بفضلہ تعالی

سفینۂ رحمانی

مصنفۂ

یکہ تاز میدان نغز گفتاری جادو بیان شیرین کلام حلاوت بخش

کام جان شکرباری حکیم فطانت تعظیم ناظم و ناثر بے نظیر ابادوش فرحت خبر

حافظ عبد الرحمن صاحب

متخلص بہ حیرت

کہ جہاز بیان شگرف کلامی بحر گوہر خیز بلاغت روان یا کشتی بزرگ ندرت

بیانیت مسطح آب گوہر نثار فصاحت دوان حامل سہ سفینہ ندرت نشان

۱ سفینہ نخستین - در ذکر بادشاہان والا شکوہ

۲ سفینہ دومی - در حالات درویشان سعادت پژوہ

۳ سفینہ سومی - در حکایات مختلف فوائد خیز ندرت آمیز

حسب فرمایش مصنف موصوف سابق الذکر

بار نخست بمقام لکھنؤ

در بحر مطبع نامی منشی نول کشور بباد شرط انطباع روان شد

سنہ ۱۸۸۲ع

بسم اللہ الرحمن الرحیم

یزدان کار آفرین داد گر داد پسند را ستایش و گوناگون نیایش است که دراک آب خشیجی
و ذرهٔ خاکی شاه عرش پایگاه روان را تاج فرمان فرمائی بخشید و زنجیر فرمان پذیری در گردن
لشکریان سپهر دو رنگ بوقلمون در کشید و در فانوس خورشید پاش آسمان دو شمع فروغ بخش
برافروخت بزم رنگین وارشش در را زینت تازه و شگرف نگاری بے اندازه داد در گرمانیکه
چراغ خنکی گزا گرمی افزاے جلوهٔ جهان افروزی می بخشد او را روز نام نهاد و چون فتیلهٔ کافور
مسرت بخش سوز گداز شعشعه فروغ عالم امید بر دور دیده روشنائی از نام شب بخشاد زهے
شان خداوندی که در خیابان کالبدی بلبل هزار داستان جان را بر شاخ هستی نغمه سنج
گردانید و از مشعل پرتو خرد افروز خود انجمن آفرینش را روشنی بخشید جمال باکمال عروس
کم گاری خود را به کسوتهای رنگارنگ فرا می نماید و به پرده هر رنگ رنگ قدرت کامله
آشکارا می نماید از هیبت جلالش خرد فرازین گرا از غایت حیرت انگشت به دندان
و از جلالت کمالش اندیشهٔ آسمان پیما در دشت فرو رفتنی حیران و سرگردان ...

دانش و فرهنگ را از کنه ذات او خبرے نیست و طائر تیزبال فکر و ادراک را بر اوج
حقیقت پاکش مجال پروازی نیست زہے فرمان عالم مطیع اوست کہ مہر درخشان
غلامانه هر بامداد از گوشهٔ خاور سرے بر آرد و هنگام شام در خلوت خانهٔ باختر رخت جلوه می کشد
لشکر ستارگان ظلمت زدا براه فرمانش پیوسته سر بسجود دارند و نه تنها بیکران گزیدهٔ آفرینش
از غایت ابتهال و الحاح غاشیهٔ پرستش او بر دوش جان کشند نواختن تار ستایش او نه کار هر نوازنده
کم مایه است و سرودن نغمهٔ ستایش او نه شیوهٔ هر سست نوائے بے پایه است ناچار ازین شاهد
فراخ فراسن خار ریخته خار آگین دامن فراچیده جمال سخن را از غازهٔ نعت و ستایش پاک و زیور
تاج پیغمبر صاحب لولاک زینت میدهم و سر نیاز بدرگاه ملک سجده گاه پیشوائے فرستادگان
و شهنشاه رسولان مے نهم

نعت پیغمبر خدا

ستایش بی پایان و درود و فراوان بر سالار انبیا و افتخار بارگاه کبریا برگزیدهٔ درگاه الهی
و ستوده حضرت ایزد نامتناهی تاج درخشان تارک نبوت و پیغمبری و سراج ایوان عظمت
و برتری رحمة للعالمین سید المرسلین محمد مصطفی برگزیدهٔ حضرت کبریا باد و بر اصحاب و احباب
پاکش هزاران هزار سلام و رحمت روز افزون شواد

سبب تصنیف

بگاه فروری سنه ۱۸[illegible] شبے از شبهاے غم آگین بر بستر تنهائی و فرش بیکسی از تراکم اندوه
بے پایان و هجوم ابر اندیشهٔ بیکران مانند نقش حصیر بے حس و بے حرکت افتاده بودم و دفتر
عمر گذشته را در ایوان سینه پیش مثنی خیال کشاده بودم گاه از مفارقت و مباینت عروس
شباب مرغ دل را بر سیخ آه و ناله کباب می ساختم و گاه از نسیم عنفوان رفته که همچو صبا از گلستان زندگی
بگذشت شاخ افسوس و حسرت می جنبانیدم گاه در دبستان خیال کتاب یاد یاران دیرینه
به لحن درد خیز و صداے اندوه انگیز می خواندم و گاه بر رفتار زمانه که مثل آب دریا و باد صحرا
می رود آب آتش رنگ از رگ چشم می افشاندم و از تندباد پیری بر ریحان جوانے
و از سیلاب شیب بر افتادن دیوار زندگانی کف افسوس می مالیدم و بر سپیدی مو و سیاهی

بزار زار همی نالیدم چون زمام سگال عرش سیر بجانب دشت تباهی و ابتری حالت
مسلمانان این زمان برگردانیدم دیدم که همه ستودگان و جاهمندان و گرامی تباران از زیور هنر
سارق بی‌هنری و سیه‌علمی مفلوک بوده آب زرگاه دارند و آب مندی و بلند کلاهی
والانیاکان خود را چاک و نادانی انداختند و گروهاگروه محروم دامان گهر بوده چون خنزیر آز و طمع
بتاختند آنگاه افتادن آذرگشسپ دوروئی و نفاق کشت زار یکجهتی و یکتائی از سطح سینهٔ یاران
و همنوایان این زمان بسوخت و از باریدن خدنگ کینه و جوش حسد سینهٔ اتحاد و اتفاق
بدوخت و نذر زرق آبروی قوم ما از بارش باران قهر آسمانی در گرداب فنا شد و از افتادن
سنگ غضب یزدانی شیشهٔ عظمت و ابهت ابنای روزگار ما در شکسته شکوه بدان سنجیدم که
تکیه بر عمر ناپایدار زدن طیلسان غفلت و زیان کاری بر دوش کشیدن است و از مقراض
بد دستوری و ناهنجاری پردهٔ ناموس خداداد را دریدن و رگ مفاخرت از نشتر زبونی بریدن
است خواستم که دل رسیده و جراحت اندرونه را تیمار داری نمایم و این زخمی تیغ زهرتاب اندوه
را غمخواری سازم پیچاپیچ خیالم چهرهٔ زیبای این عروس جلوه‌گر گردید که برای شغل شبانه روزی
و اوقات گذاری آنچه که واقعات خاطر سینه در چمن زندگی دیده‌ام و یا از سنجیدگان جهان دیده
شنیده‌ام و گرم و سرد زمانه چشیده‌ام و از گلزار جهان بوی مشام افزا شمیده‌ام در پردهٔ
حکایات فراهم آرم و از مغان یادگار برای ره‌آیندگان بگذارم تا بینندگان را سرمایهٔ آگهی
و بضاعت هوش افزای رهد و بدیده و برای ناسور جگر یاهم تسکین گردد و نیز این هم خیال
بگذشت که اوان برنائی و شورش جوانی و سودای دشت نوردی و جوش جهان گردی
به انجام رسیده و پایهٔ سیر و سفر به سبب بوسیدگی سامان زندگی و کهنگی گلیم عمر از پای همت
و تهمت بیرون کردن افتاده و همگی نیروی جوارح و اعضا و ناتوانان قوت و عزیمت فرمان داد که بار
سفر از دوش جان فرو باید نهاد چراکه شام پیری در پیش است و جای زنهار از غبار ناتوانی
رایش در این تیرگی ظلمات سیاحت از کمر باید گشاد و رخت سفر را در گوشهٔ تنهائی و یکسوی
باید نهاد و این تودهٔ گنج را در آرامگاه گرامی تبارگان و خوابگاه ستوده بزرگان باید رسانید و این
مشت خاک را از لطمهٔ امواج باران گردش زمان و سیلاب گاه انقلاب دوران سالم بر بوده

بشگاف واپسین و غبار زمین باید نشانید معاً جوش حب وطن در دیگ سینه سر زد و خیال دیدن
یاران دیرینه در دماغ آمد ناچار توجه خاطر خود را به فراهمی این تحفه جهت دوستان و همدمان
انداختم و در اندوختن این مایهٔ بی بها پرداختم خود را یافتم که کیسهٔ ما از زر و متاع همچو دل مجنونان از
نقد وفا بالکل خالی است و دامان ما از سرمایهٔ آسودگی مانند دل مسکان که از گرمی مروت و فتوت
سرد باشد سراسر تهی است

نظم

بتنگی خود خوان دل سے خورم | که یارب به یاران چه تحفه برم
ندارم بجز داغ افلاس هیچ | غم و درد و حزن و الم شد بهیچ
چه تحفه برم نزد یاران پاک | درین آتش فکر گشتم هلاک
بگوشم ندا داد دانای دل | درین فکر خود را مکن مضمحل
بکف زود قرطاس و خامه بگیر | سخن همچو طوطی بگو دلپذیر
تو داری به سینه سخن گنج گنج | چرا میکشی بار اندوه و رنج
به یاران و هم بزم اهل وطن | ببر ارمغان پاک دُرِ سخن

سخت متحیر و انگشت بدندان بودم که تهی دست پیش یاران چه روم و به این مفلسی و
کم مایگی در بزم همچشمان چه رو نمایم و فتنه از پیکر نهانی بانگ دلنواز آمد که میگوید دوستان را
ارمغان فانی و تحفهٔ ناپایدار دادن خطا است و گل شگفتهٔ کم هستی را برای چند لحظه
بر دستار یاران نهادن نازیبا است ره آورد باید که دیر پاید نه مثل شبنم بیک تاب
آفتاب فنا گردد ازین خیال هرکه بدلم خوش آمد و خوشی اندیشه بران آفرین نمود او را به
سلک تحریر در آوردم و از سفینهٔ رحمانی ره شناس جهان و جهانیان کردم سفینهٔ نخستین
در ذکر بادشاهان عالی شکوه سفینهٔ دومی در حالات دولتمندان سعادت پژوه سفینهٔ
سومی در حکایات مختلف و خوش آمد خاطر خود سرایا اندوده این رهنیاد عبد الرحمن
جنجانوی امید از تیغ زبانان خوش گفتار و خیال آرایان ستوده کردار آن دارد
که خنجر عیب گیری و پوست کنی از نیام طبع نکشند و خون دلم را پیش سگان کینه نه اندازند

هر که ازین رطب و یابس بمیزان پسند نیکو بسنجد به ورزند و آنچه که ناپسند خاطر اشرف باشد
او را در گنجینۂ سینه راه نه دهند و هر عیب که بینند بر آن قلم عاطفت بزرگانه بکشند و خطاے
این کار به بخشند و از عتاب و خطاب دل خراش در گذرند سفینۂ نخستین در ذکر پادشاهان
حکایت پادشاہے داد پژوه درون سنج بیدار دل دادگر داد نهاد سنجیده خو مردم شناس
جهان پرور گرم گستر دستور را فرمود که لشکر شایسته عساکر بایسته جان باز کوه شکن فراهم
آرد و جنود ظفر آمود خون ریز تهمتن تن مرتب سازد دستور دانا برهنمونی دانش خداداد
اندر گرامی نیاکان و پاکیزه گوهران و گزیده دودمان و عالی تباران سپاه شجاعت دستگاه
قیاست پایگاه نگاه داشت و هر کس رزم خواه را به تنخواه بیش از بیشیت برگماشت سرهنگان
زمین نورد که سزاوار هفت روپیه ماهوار است یکصد روپیه ماهانه مقرر کرد و اسپ سوارے
که او را بست و پنج روپیه بخشیدن زیباست دو صد روپیه در ماهه دادن قرار گرفت
چون این نبرد آزمایان بسالت آئین و پیل تنان کوه تمکین خود را به این پایه یافتند همه
اولاد و احفاد و متعلقان را بفن جنگ و جدال و غوامض نبرد آزماسے و رزم جوے بیاراستند
و یاران و دوستان را به آسوده دلی و آبادی درونی در آموزش یراق و یساق و فن سپاه گری
همچو خورشید عالم تاب نام آور کردند و میدان جنگ را بزم نشاط آگین پنداشتند سرباختن
و لواے نبرد افراختن مشغلۂ انبساط و شگفتگی خاطر انگاشتند و خون ریختن و رگ زندگی گسیختن را
سرمایۂ مسرت و خندیدگی و فراخ دل خوش کن دانستند بیاورے دلیری و تن دهی و جان
بازی این سپاه خورشید پایگاه بسا نامداران و سریر آرایان از تخت مملکت و ابهت فرو آمده
در زنجیر فرمان پذیری و اطاعت گردن جان بستند و بسا پادشاهان خونخوار گردن نخوت
غاشیۂ بندگی و پاے بوسی بر دوش کشیدند از خاور تا باختر بشمشیر تیغ برق تاب مانند
مهر درخشان تابانید و هر دشمن درون دار را در گرد مبیر و نگونساری و تنور نکبت و خواری
بگوناگون رسوائی نشانید دستور دیگر چون این خوش تدبیری و روشن سگالی و بلند
اقبالی را و ترازوے ادراک و پیمانۂ خیال بسنجید از جوشش دیگ کینه به ناگزیر حسد شعله
حقد سرتا پا به تپید پاے تخت ملک را به لب ادب بوسیده عرض کرد که فلان کس یعنی دستور

همه خزائن و دفائن نهفتهٔ شاهی را بیدریغ بر سپاه رایگان صرف کرد و گنجینهٔ مملکت را مانند
قلوب درویشان و شب زنده داران که از لوث دنیا و تعلقات صوری خالی باشند تهی نمود و
بر پیادگان و سواران و فراهمی یراق و یساق و درستی سامان جنگ ابر زر بی شمار بریخت و در
حزم و احتیاط و رعایت دقت اندیشی را از نشتر خیانت در شکستند از شنیدن این بادشاه بهم بر آمد و
از آتش غضب گرد ناگردید چون نیکو تجسس و تفحص بکار رفت همه کیفیت به پاسخ صدق و
راستی یافت و آفتاب غیظ و غضب بر آسمان طبع گرم تر از خورشید رستخیز تافت همان دم این
دستور دانا را در زندان کرد و زنجیر حبس گران بر پای نازکش نهاد و همه سپاه قدیمه و نصرت
مآب را که اعلام پندار افراشته برخاست کرد و در سلاسل عتاب شاهی محصور کرده باز فرمود و لشکر جدید را
بکمی تنخواه و اندک درماهه فراهم کرد و لشکر قدیم و دیرینه همچو تقویم پارینه از طاق نظر در انداخت
و هر شمتن جان نثار را در دشت توزیع و تشتت پریشان ساخت چون این دود انقلاب و
غبار دگرگونی در دماغ جهان و جهانیان رسید و آتش مخاصمت و مخالفت در کانون سینهٔ مخالفان بلند
مشتعل گردید همه با از هر سو مانند ابر بلند و بسان مور و ملخ یورش کردند و گرد شورش
و فساد برانگیختند و دود کینهٔ دیرینه بیرون آوردند و میدان نبرد از لمعهٔ برق تیغ و تیر منور نمودند و
قفل در جنگ و جدال از کلید تیر و خنجر بگشودند این جدید سپاه کم تنخواه و ناتجربه کار و سایه پرست
تباه اندیشه تاب مقاومت و مجادلت دشمنان پیکار جو نه آورده همچو لشکر موشان از هول گربه
رو به هزیمت نهاد و نقد هوش خود داری را از کف همت بگشاد و داد نامردی و بزدلی بداد و
سپهر بدنامی و سیاه روئی بر سر نهاد و گیتی خدیو از یورش های پیاپی محصور حصین گردید و از حمله های
مخالفان برق آهنگ سخت حیران و اریک نشین گردید بادشاه را درین اندیشهٔ جان گسل و تردد
زندگی تمرسا دیدهٔ ادراک و چشم فهم وا شد و چنین خرد و بدین فوری فراز بینی یافت بیاد آمد
که در هنگام لشکر سابق و سپاه دیرینه گاهی چنین شکست و هزیمت رو نه داده بود و به اینقدر شکست
جفا کاری و ذلت و خواری از بام آسمان بر شیشهٔ این دولت خداداد افتاده بود و اکنون چه
قیامت است که همه لشکر بیشتر از سابق است مانند روباه گرگ دیده و شغال از هزبر ترسیده
از هیبت دشمن شیر نمود میگریزد که پیرایهٔ مردی و شجاعت و دلیری نمی ستیزد. فوراً دستور معزول را از

زندان به طلبید و گفت این رمز و غوامض این حقیقت به پرسید دستور دانشمند دست بسته
عرض کرد که ای پادشاه گردون دستگاه نیر دولت و اقبال و کوکب جاه و جلال تا ابد از برج
تابان باد و آفتاب ابهت و صولت پیوسته درخشان ماناد صورت اینست که اندک تنخواه
کفالت خرج یک کس نمی نماید سپاهی هر قدر که در ماهه کم می یابد همان قدر در کار سرکار و کشیدن
تیغ آید از تساهل و کمی می ورزد و جهد و کوشش در جانبازی و حق گذاری محض از فوات خود میکند
در خوان او براد وظیفهٔ او بیش قرار و افزون تر از حیثیت داده آید همه عیال و اطفال و برادران
و وابستگان به سبب پاس نمک شاهی خون خود را همچو آب در میدان جنگ روان سازند
و لب تقریب شمشیر را سیرابی دهند و که هر جان را بر عروس کار شاهی نثار کنند از فزونی و سپاهی
تنخواه لشکریان بنای سلطنت را پایداری فراوان بخشد و کمی آن رستهٔ بیخ شجر جهانداری را
از جگر زمین اقبال و جاه می برآرد پیدا است که سپاهیان چون آسوده دل باشند به میدان
معرکه مع فرزندان و عزیزان می آیند هر که شربت مرگ در چشید فی الفور از فرزندانش جانشین او
شده در یراق و لیساق از خانه همراه آرد و از فن سپاهگری و تیغ کشی که از گرامی نیاکان خود بالتخصیص
در سرکار شاهی آموخته و یاد کرده است آگاه باشد از این انتظام و اهتمام در همه آوان سپاه جرار
و از مسعوده کارها می رسد و هر قدر که بر سپاه زر کثیر صرف کرده آید و چندان از فتوحات
[illegible] و در خزانهٔ شاهی فراهم گردد چندانکه شاه سپاه را از زر و با سپاه در جنگ سر نهد پادشاه
از شنیدن این واقعه خرد آفرین و گوش کردن چنین امر اندرز آگین متنبه و آگاه شد و از حاصل
نزهم و هوش افزا است گردن فهم و ادراک را زینت داد و بر پیشانی خود نفرین کرد و از نطاق
[illegible] کرد و زیر و الا به سبب استحکام نسبت از نوال و اکرام و خلعت گران بها بنواخت و به بالا تراز
پایه پیشین بپاسند اعزاز و امتیاز مفتخر ساخت و غماز ناپاک و بد درون را که کیفر کردار و پاداش
فعل [illegible] رسانید و بهر ابلهان و متادنان این مصوره تبیتی نشانید از اینجاست که چون شپره
چشم لعل آفتاب را دیدن نتواند حاسد هم بر شید اقبال جاه مندان دیده به کشاید از فتنه پردازی
جا نبد چه سد بن اقبال شاهی برق جهان سوز بلایتی و بکنت افتاد و درخشان تیغ دشمن گداز
قهر اقبال و شوکت و سرمایه جلالت و مملکت ار جز نگاه نهاد و دستور هواخواه دانا دل مجالت تبا

واپس بیاره بدست کسے دیگر قدرشناس بسپار مرزا دان زر باز گردانید و موی ستردہ باز
گرفته در لفوزد گومه درکرد بادشاه از معائنهٔ این ابلهی و سبک سری بخندید و گفت که در حقیقت
ابله‌تر کسے و در جهان از یافنده نیست باز بقال را بحضور بادشاه بخواندند و بجاے شایسته
نشاندند سوال ریش فروشی نمود و آرزوے دلی ظاهر فرمود بقال به فروختن لحیه راضی گردید
و زر نفع بر اصل بطلبید چون صرف اصلی دریافتند گفت که آبروے ما و پنیاکان ما یک لک روپیه
است همه به پاس ریش و مکان سکونه که در دو لک روپیه تعمیر کردم محض به لحاظ ریش و در شادی
پسران و دختران سه لک روپیه خرچ کردم همه به شرم ریش برین شش لک روپیه اصل زر نفع
سه لک روپیه دیگر خواهم گرفت و ازین نفع یک پشیز کم نخواهم و زر زیده هونده از خزانهٔ شاهی
نه لک روپیه بدادند و ریش خواستند چون حجام استره را تاب داده و بر سنگ فسان گردانیده
پیش آمد بقال دید که اکنون در یک گردش استره موے ریش همچو شعر نهانی از اوج سرخ
فرود می آیند و این همه آب و تاب چهره نابود میشود بانگ مستغیثانه برداشت که عرضی دارم
شنیدنی و التجائے است گفتنی پرسیدند که چه میگوئی و ازین درگاه عرش پایگاه اکنون چه
میخواهی گفت که این ریش که تراشیده می شود ریش حضور کرامت ظهور است ایدون ملک
من نیست تا زمانیکه در قبضهٔ من بود مالکش بودم حالا که فروختم و زر قیمت بخاطر خواه یافتم اکنون
مالک حضور اند بادشاه ازین شوخ چشمی و خیره گوئی سخت برآشفت و بقال را زجر و توبیخ
فراوان گفته ناسزا گفت مجوبانه و او را نه فرمود که این ریش را آبرو و عزت بدارد و هیچ
حجت و حیله بهانه سیار بقال حرز حفاظت و خرچ صفائی مثل شانه کردن و شست و شوی روزانه
بخواست و ان تخت شاهی همه خرچ استه او عطا شد و وزیر آفتاب ضمیر دست بسته عرض کرد که روشنی
خرد و اوج فرزانگی بقال را ملاحظه فرمودند که از براهین بینه و دلائل واضحه بر زر کثیر بیع ریش
[illegible] بر دو مولی از ریش او به سبب تیزی عقل و روشنی ادراک نه ستردند
بادشاه به حسن تدبیر آن ترازو مشرب آفرین کرد و باد تحسین به طیب خاطر بنواخت خرد
جوهر خداداد است هر که را خواهد به بخشد و این نهال همیشه ثمر بار در هر گلشنے که خواهد بنشاند
عقل تاج قیمتی مرصع از گوهرهاے بے بها و درخشان بر هر سرے که جلوه گر شد او را از امثال

واقران و در وسعت این سبز باغ ممتاز سازد و عقل سراجیست نور افشان از تابش چهر الٰهی
نور هر خانه که باشد ظلمت و تاریکی جهل را در زُدایند نظم و نسق هر دو جهان از روشنی خرد است
واز تابش این خورشید عالمتاب در هر دو جهان کامیابی و مدد است هر که را در جوهر عقل تاب نیست
او را کسے جا آب نیست

حکایت فرمان فرمائے جهانگیر از وزیر والا گوهر پرسید که دستار خوش خلقی و تاج حسن
طینتی بر تارک علما و فضلا است یا بر فرق درویشان و فقراست دستور عرض کرد که اے
گیتی خدیو آفتاب سلطنت و رفعت و ماهتاب مملکت و ابهت از کسوف نکال و خسوف
زوال مصون بوده پیوسته بر آسمان اقبال نور افشان باد و تیغ گیتی ستانی و جهانبانی دائما
چون برق خاطف بر آسمان جاه و جلال درخشان باد هر دو گروه ستوده شکوه تقدس پژوه را
بدعوت بخوان شاهانه مائده طعام گوناگون و ماکولات و مشروبات بوقلمون در مکانیکه رشک
ده گلزار بهشت باشد و از غایت شوق دیدن زینت و آرایش او حور و دور از قصور از
باغ فردوس بی تابانه بیرون خرامد باید گسترد و آن مکان جنت تزئین دو دروازه داشته باشد
یکی خاص برائے آمدن علماء ربانی و فضلاے سبحانی و در دیگر جهت رونق افروزی فقرائے
سعادت انتما و نیز فرمان شاهی شرف نفاذ یابد که هر که در گروه خود فزون تر و کامل تر باشد
و تاج بزرگی بر سر و قباے جلالت و عظمت در بر دارد نخستین مرتبه اندرون مکان گام فرسا
شود و دیگران همچو سایه پس آن زینت افزاے این کاخ بهشت نظیر باشد بهمین آئین
دستر خوان دعوت گستردند و طعام های رنگارنگ و فواکهات بوقلمون در چیدند ـ هر چند
از هر دو باب انتظار کرده شد و دیده بر حلقهٔ دروازه دوخته نگران هر دو در بوده کسے تنفس لفظ نمود
تا بعد از دیرے بادشاه خود به در دروازه همچو رحمت آسمانی قدم رنجه فرموده [۱۲۵] جلسه علماء
مجمع فضلا را دید که مانند کلنگان منقار بمنقار زده پنجه به پنجه بهم آمیخته دستار تهذیب و شایستگی و انسانیت
را از کار و جدل و مباحثه از هم گسیخته اند و بسان جاموشان شاخ بر شاخ دست بگریبان یکدگر
شده اند یکے مثل رعد بجوش و خروش آمده میگوید که من از همه علماء عصر افضل و اکمل ام و
لواے فضیلت ما بلند تر از مهر درخشان است و اصول حدیث و فقه و منطق بر نوک زبان

از ملک ما بیرون روند و پاک گردانند و میمنه و اقبال نتیجه بگزارند نیکو پنداشت که جائیکه فسق و فجور و زنا کاری
و باده خواری سر شود ویران دیار قحط و وبای مردم کش و آفات آسمانی و قهر ربانی
هویدا می پذیرد و هجوم دزائی بسبب غضب یزدانی است - یکی ازان میان زرسے
جمله آفتاب روشنکیه ضمیر منزه خوش تقریر جوهر تقریر که از تاب حسن گلوسوزش نزاهد صد ساله
چون آفتاب در آتش حرمان بسوزد - و از تیر خنجره زهر تاب او صد دانه تسبیح هزار دانه جگر خود بدوزد
بحضور ملک حاضر آمد و پایه تخت را بلب ادب بوسیده عرض کرد که ای بادشاه ثریا جاه گردون
پایگاه انجم سپاه چرا برین گروه خذلان پژوه ستم جان خراش و ظلم زندگی تراش روا داری
و زخم چهره شاهد ناموا از ناخن سیاست و جلالت می نگاری - انچه که ریاست از ربوبی التقدیر
است آنچه که در کتاب هستی و اوراق زندگی می خوانیم از فرازین نوشته است حال واقعی
اینست شعر — در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند * گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را * کار
جهانداران خورشید ضمیر و طریق عالم آرایان ماه تنویر از نور تلطف و ضیای تعطف شب سیاه
انقلاب انام را روشن کردن است نه آتش غضب و عنا و در کانون گیتی افروختن و شیوه
خدیوان بیدار دل عرش منزل از ابر کرم و باران التفات گلزار سلطنت و گلستان ابهت را
سبز و ریان داشتن است نه بنای عداوت و فساد در زمین دلهای خلق الله نهادن -
تعصب کردن کار بازاریان است نه بادشاهان - و مردم آزاری طریقه قطاع الطریقان است
نه راه شهریاران - قربان باد گوهر جان ما گنهگاران سیاه کردار بر آفریدگار عالم که بشمار گناه بیند
و در پرده ستاری و غفاری بپوشد و از جوشش قهر و دلی انتقام فی الفور نه خروشد
ایزد توانا گناه از بندگان مشاهده فرماید و از مائده اکرام خود نه بر آید چنانچه پدران و گرامی
نیاکان شربت خوشگوار روزی همه گرسنگان را بچشانند - بیشک بادشاه روی زمین سزاوار
و سرداری و جهان بانی او را زیبا است - نظم - گر تو خواهی ملک را باشد بقا * بی تعصب شو
چو ماه پر ضیا * از تعصب مملکت ویران شود * از تصرف ملک و دولت می رود * ازین گفتگو
شهریار دریا دل نیکو بانزشید و از خدنگ ناله و تیر آه مظلومان و ملهوفان سخت بترسید - و از
صرصر قهر و کد از عافیت سوز بیت دادار بی همتا بیدآسا بلرزید - و عنان جور و جفا و زمام

این قهر و بلا را از میدان مردم آزاری و امن گساری بجانب شارستان ترحم باز گردانید
بار ایمیر دانش و بینش اندرز دل پسند بشنید که پادشاهان را حلم و عفو و شجاعت و سخاوت باید و زر بدیشان و
زر از نے محتاجان و شجاعت برائے دفع شر مفسدان و باغیان است. و عفو برائے بخشیدن
عصیان و مجرمان است و گوهر حلم تاریکی ریا و ظلمت زداست بهمه آفات و مکروهات زمان
امر و که مالک الملک همه کائنات خداست و بادشاهی زمین و زمان او را زیبا است ایزد تعالی
گناه بندگان بیند و در پردهٔ حلم بپوشد و دریائے رحمت دائما بجوش شد

حکایت حکیمے درون سنج بیرون آباد روشن دل ستوده شیم را بادشاهی بخلوت
طلبید. و آئین جهانداری و ملک گیری و عدل گستری و رعیت پروری پرسید حکیم گفت که
ایزد آن داد گر داد پسند ذات ملکی صفات را از آفات زمان و مکروهات دوران مصون و محفوظ
داشته بر اوج جهانبانی و پایهٔ کامرانی رسانا د و در گلستان دارین بستان بهار بامراد و سرسبز
و ریان دارا د اے جهاندار بیدار درون باید دانست که کار فرمان فرمائے همچو سلطنت سلطان
روح بر اقلیم جسم است هر سلطان روح و روان که کار از قوائے ظاهری و باطنی به احسن الوجوه
بگیرد و هر تیرو را حسب توانا ئی او کار فرماید و افراط و تفریط در سر انجام و اهتمام اینها روا ندارد
گاہے بر دشمن بیرونی راه نیابد مثلا از قوت بصر غیر از دیدن امور جلیله و مهمات جزیله دیگر نه بیند
و از چشم تعقل حسن و قبح هر چیز بنگرد تا دیدنی را نه بیند و از پنجهٔ قوت و پائے نظر خلد و نازت بچیند
و از گوش نصیحت شنو جز اندرز نصیحت اندرزگران و حالات جهانداران پاستان نشنود. و سخن
سخن سازان و نار است گویان نگراید. و از قوت مدرکه امورات ادراک مهمات معامله فهمی و آغاز
و انجام بجوید و بجز ادراک امور جزئیات و کلیات هیچ نگوید و متصرفه را بفرماید که در اقلیم تن اطراف
خیالات امور شهوانی و شیطانی نشود. و ناطقه هرچه سراید نغمهٔ خرد افزا سراید که آفرین جهه یا
و لف بی نجیه را از زر سخن ناپسندیده نه آلاید. و نا خوردنی نخورد و نا پوشیدنی نپوشد چون
یعنی زبان
سلطان بیدار دانش فرزین بینش بیند که همه قوائے بدنی چه نفسانی چه طبعی چه حیوانی
و فرمان پذیر سے و اطاعت گزینی سلطان روح مصروف اند و در اقلیم کالبد سکه شاهی
و جار روائی باز نیا توقف درکار سلطنت و جهان آرائے پردازد و نخستین آئین جهانداری

آرایش سپاه است و درستی لشکر و ترتیب عساکر است. هر جهانداری را که سپاه آسمان
پایگاه است پیوسته دشمن او زبون تر از پرکاه و آرام گاه مخالفانش در گوناگونی قعر چاه
از تیغ لشکر آسوده و سنان سپاه ستوده خورشید نصرت و فتح دائما بر آسمان اقبال درخشندگی
و همای کامرانی و فیروزمندی را در دام صولت و ابهت آرزو. جائیکه شایستهٔ سپاه است
فیروزی و بهروزی را راه است. از جوش لشکر جرار و خروش فوج مخشر آثار دماغ مخالفان
و گردن کشان بر زانوی طاعت و فرمان برداری است و در صورت عدم آراستگی سپاه
و یساق و اسباب نبرد و سامان جنگ هر دم ذلت و خواری است. دوم کار بادشاهی
دل دادگستری و انصاف دهی است تیغ داد و تیر دهی به نحوی لمعه افروز باشد که از روشنی
ممالک بعیده و دیار دور و دراز از تاب جان ربائی او منور و تابان بود و دست تعدی و ظلم
دیده خسته دلان و غربا و فقرای دلق پوشان نرسد. و کسی یار دست درازی
درونان ستم دوست نکشد و نظمی و نسقی جهان بر روی کار آرد که سایه روان و شب گردان
و قطاع الطریقان و حرامیان را مجال فتنه انگیزی و خون ریزی نبود و شارع عام بر مسافران
و بازرگانان و همه آیند و روندگان و سالکان و صحرانشینان و کوه نوردان سخت
نباشد و چراغ امن و امان بذریعهٔ کارداران پاک خصلت انجام پذیرد و آراکین دولت
و اعیان سلطنت کار آزموده و راد تجربه کاری دیده که منازل حسن نظمی از پای تعقل
زاد هوشمندی پیموده باشند کاری که دهند فراخور دانش و فهم اهل کار دهند تا که بفحوای الکل
رجال و لکل مقام مقال سلسلهٔ کاروبار مملکت صورت نیک و احسن گیرد. سوم مرد متزلزل
رای و نا استحکام خرد را در انجمن مشوره راه نباید داد و بر تارک او کلاه سری و سرداری نباید
نهاد چرا که در آب جنبان صورت درست مرئی نمی شود. و از دست لرزان کار ستوده نه بر آید
و مرد متزلزل الرای مثل آب جنبان و دست لرزان است سخن او در میدان نطق و گویائی
مثل مرغ آشیان فراموش سرگردان و حیران. چهارم نااهل را کار بزرگ و عمل سترگ نباید فرمود
که بر وی راه دشوار نشاید گشود و از هر کس کاری فراخور طبیعت و لیاقت او باید گرفت. و بار گران
زیاده از طاقت و نیروی خداداد بر دوشش نباید نهاد چرا که بیشتر نوکران می دانند که جلوه‌های

از نرگس و شنیدہ خفقانے از ملخ نہ آید و آز سر کہ نشار می و نسیم گل ذی رائحہ از خارستان
تفتگی انزا هرگز زُ و ند ہد خوبے نظم و نسق آنست کہ تیغ خونبار برق تاب از تنگ عریانی
آزادہ بودہ در گوشۂ نیام آرام پذیرد۔ و گروہ مظلومان و ستم زدگان نعرہ آہ و نالہ فراموش سازد
چشم دوست نا امید و دشمن پر ہراس را در بزم اسرار و انجمن راز راہ دادن آرہ بران شاخ
سبز جہانداری نہادن است۔ یار بد بہچو مار بد است یار بد از بدی کردن و مار از نیش زدن
در ہیچ حالت باز نماند۔ و دشمن جام شربت خیر جوئی و نیک گوئے گاہے نچشاند۔ و اعتماد در
مہم جہانبانی و امور کامرانی کشود کار از مشورہ و صوابدید حکما و علماے سلیم الراے کہ در مہم
مہمی بہا خرد خداداد دستگاہ کامل و استعداد کما ینبغی داشتہ باشند فرمودہ باشد
در خوشی آمد نفس و حصول مرادات شہوانی خود را نہ اندازد۔ جاسوسان و وقائع نگاران
را آزادی گزارش روئیداد کماحقہ باشد کہ راست و درست گو بوند و در پردہ دروغ گوئی
و خلاف نویسی بسیار فتنہ با خفتہ اند و کذب را شعلۂ عالم سوز گفتہ اند تا ملک خود را نگہبان خلق اللہ
پندارد و عام رعایا را امانت و ودیعت خالق اکبر انگارد مملکت او از ہمہ آفات زمان
و مکروہات دوران یکسو است۔ و در چشم جہان و جہانیان ذی آبرو است ہر کہ تلخی اندرز
حکما و علما را شربت خوشگوار داند پیوستہ نگین سلطنت و ابہت در انگشتری اقبال نشاند

نظم

ای شہنشاہِ جہان بیدار باش	از ندیم بیخرد بیزار باش
مہربانان صحبت عالم بدان	در جہان عالم بود مانند جان

حکایت شنیدہ ام کہ امیرے احمقی را چوب دستی داد از راہ استہزا گفت کہ این
چوب را نزد خود نگاہ دار ہر کہ را احمق تر از خود بیابی او را بدہ۔ چون وقت نزع آن
امیر پیش آمد و جام عمر او لبریز شد و آفتاب زندگی لب کوہ رسید ہماندم آن احمق قبل از آمدن
قابض الارواح بر بالین امیر آمدہ پرسید کہ مزاج و علاج بندگان عالی چہ طور است امیر
فرمود کہ اکنون ازین سپنجی سراے بملک جاویدان میروم و این دار ششدر را میگذارم
احمق پرسید کہ در انجا کہ تشریف می بری مکان دل پسند و آرام گاہ بلند بنا کردی امیر گفت

هیچ نے باز پرسید که اسباب خورد و نوش و سامان عیش و نشاط برائے تفریح دل تنگی
پیش فرستادی گفت نه پرسید کدامی اشهب برق آسا صبا رفتار و قبل لیلی آثار برائے سواری
رسانیدی و کدامی باغ دلکشا و گلستان روح افزا در آنجا مهیا کردے گفت نی احمق چرا
کردی که اے حضور درین ملک فانی و بی بقا که اقامت گاه چند روزه و جائے دم راست
کردن مسافران عدم بود همه اسباب زندگی و سامان عیش و خیابان نضارت بخش و
گلزار رشک فردوس و قصر آسمان پایه مرتب کردی و برائے ملک بقا که دار الخبا
ابد الآباد ماندنی است هیچ سامان راحت و آرام پیش نه فرستادی و همه عمر در غفلات
گذرانیدے و انجام کار نشناختی که چه شدنی و چه پیش آمدنی است این چوب دستی را
بگیر که احمق زیاده تر از حضور کسے دیگر در جهان نه آفریده این چوب دستی بداد و ادبار سستی از
دو بخش زندگی فرو نهاد اسیران نا هنجار را زیباست که سخن فهمیده بگوشند و سر و دو بجیده بسر انید
آنکه نقش پا زده بهتار پیچ پوش و تیره مغز نه فرمایند در ویرانه چه ساده باشد و در صحرا خضر و الیاس
بودند در پرده ظلمات آب حیات نهان ست و در کوهستان معادن جواهر و زر و اهر بیکران ـ
همین سان در لباس انسانان لباس خدا اند که ظاهر خراب و اندرون آباد شگفته
صورت نباید بود بلکه جویائے سیرت و لیاقت و فطرت بوده باشند۔

حکایت امیرزاده را حکایت کنند که طوطی خوش گفتار داشت او را انیس غم ربا و جلیس
باصفا می انگاشت طوطی هم پیوسته با او نرد موانست و موالفت می باخت و از سخنهائے
شیرین دلها را اسیر دام شیفتگی می ساخت قفس او اکثر بر شاخ درختے که در صحن خانه بود
آویزان می ماند گنجشکے هم با طوطی دیگ صحبت و ارتباط بخت و در مرافقت و مصادقت
در رشته خلوص ببسته هنگام مفارقت و مباینت طوطی گنجشک را به آواز او یاد کنید او
و بعد ازان گنجشکان میطلبید و بجوشش اشتیاق لقائے بهبت التماسے او و در لحن گوناگون
بظاهر می کرد قضارا عصفور را گربه ببرد و در شکم کسوزان تر از قعر جهنم بود کباب کرد و
بخورد چون به آوان معهود بر طوطی آشکارا شد که رفیق شفیق نیامد بیقین دانست که دعوت
اجل را لبیک گفت و دیدار یار درین بازار چند روزه میسر نخواهد بود چند بار صدائے

درد آگین و آه غم انتما بر کشید و سر بر دیوار قفس جهان بزد که بخجرهٔ کالبدی از مرغ روح بپرداخت و مهرهٔ جان را بر شطرنج سپهر بار در باخت. سبحان الله در طایران و حیوانات چه قدر محبت و ربط و اتحاد می باشد اگر در انسانان باهم سلسلهٔ مودت کامل و محبت صادق مستحکم و پایدار بود وجود غرض و غبار عناد از میان نابود شود. نام نزاع و جنگ و جدال از صفحهٔ جهان بمحو وجود و عنقا ناپدید گردد و رخنهٔ کینه توزی از جدار کائنات مسدود بود و شمع یکدلی و یکجهتی در بزم این دار فنا روشنی جهان افروزی یابد.

حکایت در ماه مارچ ۱۸۹۴ع چون کوکب طالع شاه بر سما بر آسمان اقبال بدرخشید و عروس بخت از خواب گران بیدار گردید پا بر تخت سلطنت بجای پدر نهاد و از کلاه خسروی سر مفاخرت و مباهات را زینت داد. در خرمن اندیشه مو شگافی جنون بخیال از دست رفتن کلید سلطنت و کامرانی دوانید. و مرغ نکر برای نگاه داشتن و پیوسته در قبضه بودن اکلیل شاهی در آشیانهٔ مال سگالی و دشمن کشی نشانید بجز تن و تجسس در حجلهٔ تخیله او دیو این اندیشه بخود که جملهٔ وارثان و خواستگاران تخت یکقلم باید کشت. و داغ وجود از دامن هستی همه خیال آرایان است و امیدواران مملکت به آب تیغ باید شست. این منصوبهٔ نازیبا را در دل داشته همه برادران حقیقی و عموی و همگی وابستگان اجدادی و احفادی را که تخمیناً دو صد فرد و زیادت بر بیشتر کودک بودند به پردهٔ شب تاریک از تیغ خون آشام گذرانید و از بند هستی طائر روح روان را به طرفة العین رهانید و از سیل خون چندین بی گناهان و معصومان و شیرخواران تشنهٔ درو سیراب کرد و گرد مظلومان نادیده سیاه و سپید زمانه را از کار زشت خوی و ظلم جبلی هم آغوش بحر مواج فنا و زاویه نشین کوشک عدم آباد کرد.

نظم

بسا ماه رویان گلفام را — تن لطف و پاک اندام را
دو پاره ز تیغ ستم کرد آه — ز دود جفایش جهان شد سیاه
چنان کرد تیغش روان جوی خون — که روی زمین شد همه لاله گون
زن و مرد را کشت و خون ریخته — نهایت جفا سخت انگیخته

ازین بیدادی و جفا کشی روز روشن جهانیان سیاه تر از شب یلدا و تاریک تر
از کنج لحد کافر بی سیاه گردید. و عروس عافیت ازین تیغ کشی سفاک در خون غلطید
حکایت آورده اند که بادشاهی ملک سیرت پارسا منش ستوده خصلت عالی
نژاد بود نزدش یاد دارنده بر کتب آسمانی و خواننده برنهاد نیز دانی آمد بخواست
که من خواننده گزیده چارم اصطرلاب ام (یعنی قرآن شریف الخ) وجه خورش (قائده ۱۴) برای وابستگان و چیز کناف
بهر طفلان و کودکان ندارم برای خدا مارا (قرآن شریف کا) چیزی بده که از بار گرسنگی و سختی و تنگی رستگاری
یابم. بادشاه دانادل بیدار درون درویش طینت فرشته صورت فرمود که اگر تو
نگاه دارندهٔ قانون الهی براه صدق و صفا می بودی بادشاه بر در تو همچو گدایان مفلس برای
دریوزه دنیا ستوده آمدی. تو کلام ربانی را بخلوص و ارادت نخوانی و مانند طوطی فر فر زبان
همین رانی. حافظ قرآن گفت که لاریب من فرمودهٔ ایزدی و صحیفه الهی را بر لوح دل منقش
کننده دارم. و همه شب مانند ستارگان بیدار و هوشیار در خواندن فرمان آسمانی همین
گذارم. بادشاه آگاه درون فرمود که برو و خود را گدای تنقیه دل بگو از آینده بدین (قرآن شریف الخ) نمط
در کلام پاک کن یعنی نگاه دم پس از دائمی پرستش ایزدی قرآن را براه ادب پیش نه
بر راستی صدق و درستی نیت بیقین دان که این کلام راست خدای جل و علا است من که خوانم
او بیشک و ریب شنواست میان خواندن از کسی تعلق مدار و هیچ امیر و وزیر را بخیال
میار. و خود را در خرگاه ایزدی دان. خود را خواننده و خدا را سامع قرآن انگار. سائل برفت
و همچنان کرد پس از چندی آوازه عبادت و ریاضت او بلند گردید و گرد ها گرد وی هجوم
از هر سو برای دیدن لقای بهجت انتمای او در رسید و آستانه او سجده گاه آرزومندان
و ملجای و ماوای حاجت طلبان شد. هر وضیع و شریف جنبش ابروی او را کلید در آرزو
پنداشت و هر متنفس لوای ارادت و عقیدت در میدان خاطر می افراشت تا آنکه روزی
بادشاه انجم سپاه هم برای دیدن این مرد گوشه گرا خلوت دوست رسید درویش از
دیدنش تعظیماً و ادباً از جا برخاست. و کمر را برای بجا آوری تسلیم و کورنش قوس آسا خمیده
ساخت بادشاه ندا داد که ای درویش آگاه باش قول ما یاد نداشتی. ببین که قرآن ربانی را

گذاشته برای ادای کورنش بابرخاسته حافظ رعدآسا بنالید و روی بر پای پادشاه بمالید
و گفت که سوگند خداست که از هیبت شاهی تو از جا نه جنبیده ام و از خوف جلال ظاهر تو لرزان و از حمیده
بلکه ذات ملکی صفات را رهنما و هادی راه خدا دانسته سروآسا پای استقامت در زمین ارادت
نشانیده ام۔ پادشاه فرمود که اکنون حال دل از طرف محبت دنیا بگو که چیست و خواهشات
این دار پیچ بر اقلیم دل چه قدر تصرف دارد حافظ بنالید و گفت که ای وارث تخت و دیهیم
اگر درین وقت این درویش را همه سلطنت و تمامی گنجینهٔ روی زمین عطا فرمائی بعوض یک حرف
قرآن شریف نه و زر و همه مال و متاع صوری نزد ما کمتر و زبون تر از پر پشه است لذت قرآن
آن کسی داند که بجوشش عقیدت بخواند و از هیجان ارادت و صداقت تلاوت نماید این کلید سعادت
که باب عرفان را می‌کشاید و نوریست که رموزات آلهیه را فرامی نماید پادشاه ارشاد کرد که
عقیدت واثق و ارادت صادق در همه امور درکار است و چمنستان خلوص و محبت از رشحات
سحاب لطف ایزد بیچون و آبیاشاداب و پربهار است

نظم

بند از رشتهٔ امورات جهان ‌ ‌ ‌ وا شود از صدق نیت بی گمان
صدق نیت را بدان گنج آله ‌ ‌ ‌ صادقان را از بد روی دستگاه

حکایت آورده اند که پادشاهی پسری داشت صوفی الوضع آزادانه طبع صدق و صفا
گلگونهٔ جبین او بود و صورت حلم و حیا از آئینهٔ ناصیهٔ آدمی نمود پیوسته لب بلب با هیچ گوئیم چسپان
داشتی و طوطی نطق را از شکر سخن شیرین کام و عندلیب البیان نکردی و از مجالس و انجمن ها
احتراز فرمودی و باب تکلم و تبسم را از کلید گفت نه کشودی و آسمان نطق و گویائی را از
ابر بی بیانی و خاموشی پنهان داشتی و احوال باستانیان کمتر خواندی و نهال خلوت
در وجه یکسوئی و زاویه نشینی در گلشن خاطر بیشتر نشاندی۔ روزی پادشاه او را براه
مجبوری برای شکار صید طایران بلند پرواز بصحرا برد که شاید در آنجا از خنده های گل
صحرا و فراخی دامان دشت و از بلندی اشجار کوه سبزی غنچهٔ دل بشگفد و مهر خاموشی از لب شیرین شکر
بشکند و وجه سکوت و بی نطقی پیدا گردد و آن تصویر طلسم بی تکلمی و عدم گوئی از افسون نطق بگشاید

دمافی الضمیر و ما یحتاج ضروری را از زبان گوهرفشان فرانماید۔ ناگاه دُراجی تیزبال از خونین چنگال شاهین و شهباز پریده و از نشانهٔ بندوق وارسته به تراکم اشجار وحشتی در خزید۔ و از دیدهٔ صیاد آن تفنگ افگن نهان گردید۔ ناچار همه تیر افگنان و قدراولان ازان سو گرد انیدند و راه دیگر گرفتند۔ چون برفتند دُراج از میان چرستان بانگ برداشت صیادی در کمین بود فوراً بر آواز شش بندوق سر کرد و دراج جان داد و قفس کالبدی از طائر روح بپرداخت و گوشت و استخوان را به طعمهٔ سینهٔ شکاریان انداخت. شاهزاده از دیدن این سانحه زبان تکلم در کام و دهان درکشید و بر صفحهٔ سینه از قلم ناله و باد آه دود ناک بنوشت که من سکت سلم و من سلم نجی باز ازین سخن که گاه بیگاه پیکر دانان هم زمام گویائی باز گردانید و در از رنگ تصاویر بوده باشد و نزدید۔ خاموشی اگرچه خوب است و وقار افزاید و جاه فرانماید۔ آفتاب منزلت و شوکت را شید خرد انروزد و کوکب تمکنت و ابهت را جلوه شگفت افزا بخشد۔ اما عدم گفتاری و سکوت دائمی جوهر خداداد فصاحت و بلاغت را در پردهٔ خفا دارد۔ و گوناگون نعمای تقریر و گویائی پوشیده می ماند۔

نظم

نه چون مطربان سخت بسیار گو
نه مانند تصویر خاموش شو
بهنگام گفتن نشنداو ارگو
چو حکمای دیرینه پاکیزه خو
نه بیهوده جنبان لب خویش را
میازار سکین و دل ریش را

حکایت آورده اند که سکندر چون روئے خود را در آئینهٔ زندگی دید که اکنون ازین بازار نشیمن رخ باید گردانید و زاد به و اپسین که خانهٔ اقامت دائمی است باید گزید و قبائے عاریتی هستی از مقراض مرگ باید درید و از چشم خرد دید که گیاست و فرا نیکو دید که ایندن نزدیک است که ازین حصار تنگ شش جهتی بیرون خرامد با درخود را سه وصیت فرمود نخستین چون نعش ما را از لباس ضروری مردگان دلی سرا پا ان ملبوس فرمائے و در زنجیر کفن و زندان لحد محبوس کنی هر دو دستها را کشاده بیرون از کفن سازی تا بر تشنگان درون و غمخوار من هویدا گردد که از گلستان دنیا تهی دست همچو مفلوکان و گدایان میروم

وهمگی دولت ومکنت وسلطنت وابهت را باز بدنیا میگذارم وبینندهٔ از دیدهٔ درایت مشاهده فرماید
که مال کریم برای صرف دوستان است وسرمایه لئیم دنی الطبع جهت خوردن دشمنان دوم
آنکه کسی بر جنازهٔ ما گریه وبکا نکند ولوازم شیون وآه وناله بتقدیم نرساند. اگر کسی به گریه آن
کس بود که گاهی در همه عمر از صدمهٔ روحانی وگزند جسمانی لطمه نخورده باشد وگاهی بار
کلفت وصعوبت بر دوش جان نه برده باشد که تا بر همگنان پیدا گردد که از درد و بلا و رنج
وعنا هیچ نفسی خالی نیست ورخی نیست که طپانچه انقلاب نخورده باشد وپائی نه که در خار
افکار نه فشرده باشد سوم آنکه جنازهٔ ما را آنجا دفن کنند که در آنجا کسی پیش از من مدفون نشده
باشد وبوئی از جان دادگان نرسیده باشد وکنارش از تا آغاز روز هیچ آغوش زن
عقیمه از بار فرزندی خالی مانده باشد تا که گوناگون غوامض قدرت ایزد بیچون آفریدگان
خدا برنگ شگفت افزا پیدائی گیرد ورنگ وبوی چمنستان صنعت او دیدهٔ مشام
جهانیان منور ومعطر سازد مادر همچنان کرد وبر وصیتش از دل وجان کاربند شد اما برای
گریستن به نعش در همه مملکت یافته نشد وهر دو دست تهی هم مانند نیچه جنازه بیرون
از پردهٔ کفن برهنه کردند ودر عبرت وخوف بر تماشائیان وپس ماندگان کشادند و
نیکو هدایتی آشکارا فرمودند چون مدفنی نیافتند که در آنجا گوری ومزاری نبوده باشد
وگاهی آرامکده جاوید برای مردگان نه گردیده باشد ناچار زعمان آب را یکسو کرده
در ناف بحر بخاک سپردند وبزعم خود پنداشتند که درینجا آسیب کلند گورکنی گاهی نرسیده است
وکدامی مرده درانجا به آغوش لحد نه غلطیده وقتیکه مادرش را جوش محبت در دریای
دل بتر دمی وماهی انس در برکهٔ فراق به تپیدی بر کنار دریا رفتی آه سکندر آه سکندر میگفتی
ونعرها سبعه آتشین کشیدی وگریبان صبر وقرار دریا دادی فرزندانم نیچه ناشکیبی در دیده سرور سرشتی
ملهم غیبی ندا داد که کدام سکندر را میخوانی درینجا بیشمار وهم سکندر مدفون اند مادرش گفت
که سکندر بن فیلقوس را می خوانم باز سروش نهانی گفت که سکندر بن فیلقوس هم لاتعد و
لاتحصی اند درین دریا گروها گروه مردم آسوده اند این نام که میگیری الگو کها پادشاه همین ملکت
همین دولت وحشمت همین نام ونشان درین مهد هی آرامند وبجز این

از دیدن این واقعۂ عبرت افزا چشم خرد بکشود و عروس زیبا تجلی حقانی درخشان چهره
بنمود و دانسته شد که درین بازار ششدر کسی را نام و نشان باقی نماند و درین دار سپنج همه کاسها
را در گرداب فنا رو رسے فرو شدن دنیا است دائمی بقا خدا راست و همه را به گل تیره دنیا ورہ شیفته
بودن گوهر دانش و فرزانگی را در خلاب و قاذورات انداختن ست
جاے اندا اگلن خس و خاشاک ہے

نظم

مجو اے برادر تو نام و نشان	چو گل چند روز است این بوستان
نه بلبل بماند نه قمری نه باز	نه درویش نے شاه گردن فراز
همه را بزیر زمین خفتن است	ورہ مرگ هر مرد را سفتن است
اگر نام خواهی خدا را بجو	چو خشنود را قدس گرامی بشو

حکایت شنیده ام که یکے از علماے نامدار را از گرانباری عیال و اطفال کمر همت
کمان آسا خمیده بود دو توسن استقلال از رگابوے تحمل و لبالبت رو کشیده و دختران اش
بجاے زنان رسیدند۔ و ماه بلوغ به پانزدهم شب عنفوان روشنی پذیرفت و از فکر جهیز
و صرف شادی کتخدائی ایشان همه قواے صوری و معنوی از کار خود معطل گردیدند و آفتاب
همگی نیروے دماغ در ظلمت تردد و تاریکی حزن و آلام در آمد ناچار سفر را وسیلۂ نصرت
و ظفر پنداشته پا تا به سفر به پا کرد و انبان غربت در گردن همت حائل بدر بارهند
رسید فرمان فرمائی را دید که شب را در نشۂ شراب ارغوانی و صحبت خوبرویان ماه پیشانی بروز
آوردی و روز در لهو و لعب گذرانیدے و ملذذات گوناگون خوردے و در غفلت و ذهول
و عیش و عشرت زندگی بسر بردی و از همه مهمات سلطنت بیخبر و از جمله امورات مملکت و
جهانداری غافل نه از گرمی جوع گرسنگان آگهی و نه از حدت عطش تشنگان و ضرورت
مسافران اطلاع۔ عالم بیچاره حیران و سراسیمه سر بدیوار افسوس میزد و پشت دست
از دندان حسرت می گزید یکی از اعیان سلطنت گفت که این همه سرزنی و سینه کوبی و خاک
افشانی چیست و آه و فغان و شیون و بکا براے کیست چون می بینی که بادشاه وقت را از
ارباب علم و هنر نفرت است و از مطربان و مسخرگان دلی محبت و رغبت تو هم ضرور تا شیوه

تمسخری را هنر زر اندوزی وکلید باب بهروزی پنداشته خود را برای چندی مسخره
گردان واستهزا ومضحکه را ورد شبا روزی قرار داده وکدامی چیز را خمایندگی خود ظاهر فرما
ویکی از هزلیان نامی ونقل بزم امرای زمان وستوده وگزیدهٔ مسخرهٔ محفل نشاط پرستان
شو تا به اندک زمان کوکب تابان آسمان صحبت پادشاه شوی ویکی از مقربان درگاه
ملک باشی مجبور عالم این تدبیر را ناخن گره کشای رشتهٔ کار خود دانسته طوعاً وکرهاً شیوهٔ
تمسخر واستهزا ورزید ومزاح وبذله سنجی او نقل محفل اهل دول گردید ظاهر کرد که از دال
ماش می خمانم واو را از زشت وزبون می دانم چنانچه از دیدن ونام گرفتن دال ماش خود را
دیوانه وار ساخته لهو طفلان وبازی کودک وضیع وشریف می شد وبهر محلیکه رفتی موجب
نشاط وانبساط ارباب تنعم گشتی در چند یوم آوازهٔ خمایندگی وتمسخری او در همه کوی وبرزن
در رسید وخانه بخانه نام نامی عالم شهرت پذیرفت وهر رئیس وامیر وبرنا وپیر جویای
دولت صحبت که مایهٔ بهجت وانبساط بود از جوشش خاطر ورغبت اندرونی شد چنانچه
در اندک عرصه پانزده هزار روپیه فراهم گردید وداغ افلاس وزخم فلاکت از ناصیهٔ حال
وچهرهٔ عروس خاطرش برفت وخیابان آسودگی بخندید وسبزهٔ خرسندی وانبساط در چمن
دلش بدمید رفته رفته از آمدن این مسخره وصادر شدن این نقل مجلس بادشاه
شد اقبال شاهی هم خواست که از دیدن لقای بهجت انتمای وشنیدن سخنهای
مزاحت وظرافت آمیز آن رئیس القلتبان دل گرامی را خورسند فرماید. واز چاشنی المزاح
فی الکلام کالملح فی الطعام خاطر دریا مقاطر را مذاقی بخشیده طبیعت خورسند را شادمان
فرماید. همو ندیم او را بدربار پادشاهی آوردند وتار خوش طبعی وهزل سرائی را تابشادند
ومائدهٔ طعام های لذیذ وماکولات ومشروبات گوناگون گستردند ووآل ماش هم پیش
کردند ور وبروی عالم سافر براه تضحیک نهادند عالم که دانای روزگار وتجربه کار زمان و
دانندهٔ علوم دینی ودنیوی وخوانندهٔ صحائف ایزدی وشناسندهٔ رموز احادیث وخشور پاک
بود دال را بدست گرفته وبرسر نهاده بزیر پای تخت پادشه ایستاد ونعرهٔ آه دودناک زد و
دعا داده گفت که ای پادشاه ترا ظل الله میگویند [illegible] نام نامی تو را همه ان

مساجد می خوانند و مدح تو مورخان و مصنفان و علمای دین و دنیا در آغاز تصانیف می نویسند
و هر کس این درگاه فلک پایگاه را ملجاء و ماوای خود می داند و سرچشمهٔ اعزاز و مباهات
دین و اسلام پندارد و من هم که دانندهٔ غوامض علوم و دقیقه و آگاه از رموز فنون شیفته و خوانندهٔ
جرائد سخنهای مشکوفه و شناسندهٔ کنایه فنون متنوعه ام و آن فرمان پاک که از درگاه ایزدی
بر وخشور پاک صلعم آمده است میدانم و آن حدیث پاک که از لب جان بخش محبوب رب العالمین
سید المرسلین و شیرین تر از قند و نبات است میخوانم و در میان رموز علوم ربانی و در پردهٔ
شب ظلمانی برشها و آسمانی در زبان دارم نام نامی را شنیده مانند تشنهٔ سوز دریا
و مثل مسافر جانب شارستان (قرآن شریف ۱۲) درین دار السلطنت افتان خیزان و خاک صحرا و کوه و بیابان
افشان رسیدم خواستم که به طرز علمای دین آستانبوس درگاه فلک دستگاه شوم چون از
بعض اعیان دولت و واقفان فرگاه گردون منزلت دریافتم که درین دربار علما را
بار نیست و ذوی هنر را هیچ کار نیست۔ گروه تلقتان (?) و مسخرگان حاشیه نشین سر را از هزل گرایان
و غزل سرایان شاه را اسیر و وزیر اند یکی از امرایان فرمود که مصلحتا برای چند روز
خود را مسخره کن و هزل سنج شو و ظرافت و بذله سرائی اختیار فرما که امی شئی را خمانیدگی
خود ظاهر ساز ازین تدبیر در اندک زمان بحضور پادشاه رسی و یکی از معتمد الیه خاصان شوی
ناچار چون بار عیال بر دوش جان دارم و زنجیر وام در پای زندگی بسته است و عقد
شرعی دختران نیز مد نظر است مجبوراً این سبد بدنامی بر سر گرفته حاضر درگاه جنت پایگاه
شده ام این و آل ماش رزق ماست هر که ازین رو گرداند سخت بدبخت است این بگفت
و سخره و باد شاه دیده پر نم کرد و از کردار ناستوده خود محجوب و خجل گردید عالم را خلعت بی بها
بخشیده رخصت نمود و چشم عبرت بر حال خود بکشود پروردن علما و فراهم کردن حکما سرچشمهٔ
گلستان سلطنت است و اجماع هنرمندان و جلسهٔ دانش پژوهان سحاب تازگی گلشن چمنستان
مملکت است و صحبت نا اهل زبان فسار (?) از کارهای ملک داری جهان باز میدارد که
یکپای خفتهای دیگر را از رفتار درکشند بد صحبت زنان بخواهش نشستن عار زود و لیت و خواری
برد و بالیدن است همنشینی بدان و نامردان عمر را پایه از اوج فرو اندازد و در گو

ناکامی و نکبت نشاند صد ساله آتش افروخته را یک غوطه آب سرد و نابود سازد و ناپاک
پاک را پلید کند و پارهٔ ابر خورشید جهان افروز را ناپدید چون آب در کوزهٔ ناپخته گل می شود
همین سان صحبت نااهل عاقل را مضمحل و باطل سازد. قطعه
تمسخر نبود پایهٔ برتری بود تمسخر و هر شاه را بدتری بهر جا که هزل و تمسخر بود دیده بلاها بدان بوم پیدا بود
جهاندار باید که دانا بود و هم هواخواه علما و حکما بود و هم ز دانا بود ملک را روشنی هم نیاید ز نادان آگهی
حکایت مردی کاغذی پیراهن و مشعل بکف بحضور پادشاهی داد گر داد پیشه آمد بحجاب
(مراد از زبان خود مولانا) بدین سان در بار شاهی عرض کرد که فلان شاهزاده در خرمن ناموس ما آتش آبرو سوز می زند
و گلشت شاداب و نضارت آگین عزت و ناموس ما را وقف نبردگاه آن ظلم و تعدی کرده
تصرف بیجا میکند و شگفته زبان را مسلک و راه آمد و رفت شیخ شب زنده دار گردانیده است
پادشاه زنده دل پاک شیم فرمان داد که وقتیکه آتش فساد مشتعل بینی (ما را هم) بیا که از بارش
آب تیغ برق نشان این نائره را منطفی نمایم. پس از انقضای یک هفته آن مستغیث تیره
شب آمده عرض کرد که اکنون شاهزاده بر کمیت نشاط سوار بوده متاع بی بهای ننگ
(یعنی شراب خورده) و ناموس را قزاقانه و حرامیانه به یغما می برد و مستحکم ایوان حمیت و غیرت ما را از کلنگ بیداد
و ظلم و ستم بر زمین ذلت می اندازد پادشاه تن واحد خنجر بکف همراه او رفت و دید که شمع هیچو
پاسبان بیکپا ایستاده از مشاهدهٔ جنایتش از شعلهٔ تشویر سراپا خود را مانند حمیم میگدازد و
داشک ندامت و خجالت بر دامن حال او شان می ریزد پادشاه بیدار دل فوراً شمع را
فانوس کرده از ضرب خنجر آبدار بار سر از دوش شاهزاده فرو انداخته سیل خون روان
نموده روی خاک را رنگین تر از خیابان لاله و گل فرموده گاز دردمندانه آه آه بگریست
و چند مرتبه بچشم حسرت سوی آسمان نگریست باز شمع مرده را زنده ساخت و ردای
سیاه ظلمت شب برانداخت و روی کشته را دید و شکر ایزد بجا آورده و آب
و طعام بقدر سد رمق بخواست و بخورد و نهال افسردهٔ تشنجی را از آب و طعام سرسبز و ریان
فرموده برای رفتن مهیا شد مستغیث بانگ برداشت که عرضی دیگر دارم پادشاه پرسید که زود
بگو در میدان بیان مافی الضمیر بدو عرض کرد که جهان پناه ظل همایون بر سر زمان و زمانیان

تا روز رستخیز دراز باد و در گشتن چراغ و بعد بریدن گردن آن سیاه کار شاشفینه پرست فتوی را
آه آه گریستن و باز شمع افروختن و کشته را دیده سپاس ایزدی ادا فرمودن (حرام کار) و از من ناتوان
تهی دست دانه بین آب و طعام خواستن چه مصلحت بود ادر دادگر گفت که هنگام آهیختن تیغ
که درخشان تر از برق است بدلم آمد که مبادا این زانی فرزند من بود و دیگ محبت پدری
جوش زند و دست انصاف و عدل را باز دارد و چشم جهان بین از تابان ناصیه داد دهی
بگردد چون در پردهٔ تاریکی و حجاب ظلمت مجرم را قتل کردم و از خار وجودش خیابان هستی را
پاک فرمودم بدل دانستم که بیشک و بی ریب فرزند دلبند را که قرة العین زندگی بود از بالای
ارک حیات در قعر خندق نیستی فرو انداختم - از فرط بیقراری و هیجان آتش محبت پدری
آه آه گریستم و از درد و اندوه مجمر سینه بی کینه را پرداختم چون باز بروشنی نعش را دیدم
معلوم شد که فرزند ما نیست آواز مین اقبال ما از ضرب خنجر خون ریز رست و در شبستان
زندگی موجود است ازین جهت شربت شیرین شکرگذاری تعالی نوشیدم و کام و دهان را
لذتی تازه بخشیدم هنگام شنیدن فریاد تو عهد بخدا بسته که تا انصاف ندهم روی آب و دانه
نه بینم و لقمهٔ از خورش کسی نوع نه چشم - اکنون که عرصهٔ یک هفته است چیزی نخورده ام
و از قطرهٔ آب دهان خشک را که زبان خارآسا از فرط تفسیدگی شده است سیراب نه کرده ام
درینوقت استیلای خشکی و تشنگی و گرسنگی از حد گذشته بود و ضبط آن در حیطهٔ توانائی و قدرت
ما نمانده بود ناچار پیاله آب شیرین و نان بارها از تو طلبیدم و خوردم تا دم چنان راست و
آسوده شود که تا در دولت سرای خود برسم و ماندهٔ شاهی بگسترانم - عدل و انصاف قوائم
سلطنت و مملکت را مستحکم تر از بنای کاخ فلک سازد - پادشاه عادل و اکمال ز شوکت
و ابهت و خوش اقبالی بر شطرنج فیروزمندی و کامجوئی بازد و ثمرهٔ ظلم و ستم همچو ثمرهٔ شعلهٔ آتش جز
شر نیست و صحبت ستمگاران هم مانند مجالست آتش از خطر نیست -

نظم

همین عدل دنیا برقرار است | ز مهر عدل روشن روزگار است
به عدل و داد معمور است عالم | ز نور عدل پرنور است عالم

حکایت فرمان فرمائے را حکایت کنند که روزے بتقریب گلگشت و تفرج و تفریح طبع
بر سوارے فیل آسمان رفعت ابر رفتار در هودج زرین خورشید تاب میرفت و تماشای
جهان و جهانیان می کرد و لذت جان افزا از صنعت صانع حقیقی می کشید و شان و شوکت و
جاه و دولت خود عالمیان را می نمود و در خرمی و انبساط بر دل عرش منزل خود میکشود - در اثنائے
راه مردی خمر خورده و از جوش نشه از خود رفته ایستاده بود و چشم مستی آلود بهر سو کشوده بود
آن مرد بعالم نشه و بیهوشی چون فیل با هودج زرنگار دید گفت که اے ارباب فیل این پیل را مع
هودج بدست من بفروش و هر قدر که خواهی زر بگیر و از بخشش بے پایان ما آسوده و خوش
حال شو فیل نشین که والی ملک و وارث تاج و تخت بود ازین خیرگی و شوخ چشمی بهم برآمد و در
زندان بخفت محبوسش کرد و غذا بها فرمود - روز دیگر از زندان طلبید و عتابا پرسید که قیمت هودج
و پیل چه خواهی داد و دست کرم بر ما چه قدر خواهی کشاد - آن مست چون خود را در سلاسل قید
داور وقت پابسته یافت از بیم سیاست مالک ملک بترسید و بید آسا بر خود بلرزید
دست بسته عرض کرد که خداوند عالم من رعیت حضورم و از سر تا پا عاصی و بے قصور آن خریدار
یعنی نشه شراب که همراه ما بود از من فرسنگها دور رفت من مفلس فقیرم و در زنجیر نکبت
و نکال اسیر خریدار پیل و هودج زرین همان امیر ذیجاه که به همراهی ما بود از کاخ دماغ
ما بیرون رفت فرمان فرمائے را این تقریر دلپذیر خوش آمد از بند زندان رها کرد و تاج
آزادی بر تارک او نهاد و خلعت گرانمایه عفو تقصیر بداد لاریب نشه شراب رهنمای مغاک
فسق و فجور است خمر پیما از دیار راستی و سعادت بشروهی منزلها دور و راکب اشهب نشاط
از هوای غرور و سیاه کرداری سرگوشی دارد و در صحرای پست و بلند خیالات رکیکه مانند لشه پا
نزدیله گام هنر ساید این بیهوشی نقد خرد و متاع دور اندیشی را از کیسه مشام و جیب دماغ فرا گیرد - و مجنون
و لا یعقل و بازیچه طفلان بازاری سازد مرد کور خرد و تیره فهم سوی دشت پر خار نشه پیمائی شتابد و
دانشمند روشن درون ستوده خصال شمع باده نوشی در محفل اندیشه آشمان پروانه نه افروزد -

قطعه

گر خرد داری مخور کاین آب تند
فهم را در لحظه سازد کور و کند

طیلسان خرم گیرد از بدل ۴۷ ست برادر یتیم دانش بارنیست ست را بیهوده گویند اہل دین ۴۸	ہمچو دیوانہ کند یاوہ سخن ۴۷ بنجر برا در جہان کس یار نیست کس نسازد بنجر در اہمنشین ۴۸

حکایت درین زمان گذشته ۱۸۸۱ع است والی روس رعایای خود را که ودیعت ایزدی
است از چمنستان آزادی برآورده در خارستان بندگی و اطاعت بگذاشت و در سلاسل
گران مطاوعت و انقیاد استوار به بست. گروهی از سخت گیری و ستم پژوهی و بیدادگری
تاجدار بجان آمده غاشیۂ فرمان بری از دوش طاعت فرو انداخته لوای فساد و بغاوت
برپا کرده و گروه مخالف را بزبان روسی نهلسٹ می نامند - این گروه سرتافته با هم بوده و بطاق
نفرومی بر میان روان بسته مستعد بر کشتن شاه شده اند و نابود کردن خار وجود وش از صحن
گلشن سلطنت مستحسن پنداشته اند - چند مرتبه از کمین گاه بندوق و طپنچه سر کردند - از کرم
حافظ حقیقی کارگر نشد و نشانه بر هدف نه نشست - روزی شاه بدخانی ارابه در سفر بود
دشمن اندرون راه آهنی آهون کندیده خواستند که آتش زنند و ارابه [ریل گاڑی] رانع شاه اخگروار
بپرانند - چون نگهبان او آفریدگار عالم [سرنگ ۱۲] بود ازین حادثه هم برست و الماس جهد مجاهدان دُر
آرزو نه سفت - دیگر مرتبه کمره آهون زیر کمره طعام خوری زدند و عزم کشتن او مصمم کردند چون
بادشاه مع اهل و عیال در کمره تناول خاصه تشریف بردن میخواست هنوز قدم اندرون
نه نهاده بودند که دشمن در نقب آتش زد و کمره و طعام هرچه در و بود همچو دود و دخان
به پرید و خاکستر سیاه شد از اتفاقات وقت شاه روس هنوز در کمره نرفته بود و در قصد
رفتن بود - ازین حمله هم گوهر جان از دستبرد رهزنان سلامت برد - این گروه مجمع کثیر
است و جم غفیر پیوسته بذریعه حروف گمنام و اشتهارات بادشاه را میگویند که روزی
ما شما را زنده نخواهیم گذاشت و در گور ناکامی خواهیم انباشت اگر گوهر هستی را عزیز داری
و ما رعایا را ودیعت ایزدی پنداری از عروس خیال سلطنت شخصی حجله و باغ را زود بپرداز
و نغمۂ جمهوری حکومت را بنواز - ورنه دمی میرود که از خرمن گرم توروی تیغ خون آشام
پاره چین نخواهد بود و داغ وجود تو از دامن زندگی خواهد زدود - مخالف میسرایند که سلطنت

جمهوری را گاهی صدمهٔ انقلاب و برهمی نرسد. و پیوسته درین چمنستان همیشه بهار گلهای
رنگارنگ از آبیاری تدابیر گروه کثیر می شگفند و گوناگون به پاسبانی مشام افروز سبزی
و فیروزمندی از هرسو می رسانند. آفتاب بیدادی و ستمگری بر سر جهانیان نتابد و کوکب
خویشتن داری و خودپسندی بر آسمان خرد تیره رویی نه درخشد و خون دلاوران کوه پیکر از
ضرب تیغ و سنان بر زمین جدال نه ریزد. و گل نبردگاه و غبار مصاف از سیل خون جانبازان
گل آسا رنگین نه گردد. و اما صوفی خنجر جمهوریان در کنج نیام معتکف باشد و رایت لوای نصرت
و فیروزی جهانبانان بر حسن تدابیر و معاشرت جهانیان معترف. و در سلطنت شخصی دیده امن
و بهروزی خفته و چشم فتنه و فساد همواره بیدار. و گلزار آسایش و راحت از تندباد بی خبری
و بدسگالی پژمرده و خارکاهش و جان گزای سرسبز و پربهار. بود شخص واحد لوازم حراست تمامی
ملک به تقدیم نرساند. و دست لرزان نقش راستی و درستی ممالک بر قرطاس خرد عام پسند نگارد
و دهوی خیل پیلان فلک رفعت بسته نماند و از یک برکه خورد همگی مخلوق سیراب نشود. اکنون
والی روس در زندان حیرت واند و پا بزنجیر است و شب و روز مانند مجرمان در حبس فکر و
احزان اسیر. و در تجسس و تفحص دشمنان و مخالفان کوشش بلیغ و جهد کما ینبغی بجا آورده اما
نفسی از آن گروه بدست نیاید و صورتی از اعدا در آئینهٔ تلاش دیده نه شد پیوسته مانند ماکیان
پا بمرده در خل نکبت و صعوبت مبتلا است. و دائما از فرط اضطرار مثل سنگ آتش زیر پا ست
هر دم شعله هنوز در مجمر دماغ خود می افروزد و سر مردمان را از شیشهٔ تهی حریف میسازد بر رای
گرامی سیچان (حیله) هویدا است که ردهٔ متفقه را زیر کردن و انجمن عقلا و حکما (یعنی از رسی حق دیده ۱۲) را مغلوب ساختن کار سهل
نیست و بر بست کنگاجان دهر پرهاد صافی در و نان نا استوار و نا مربوط نمی شود و سوفهم و ادراک
شخص واحد دائما مستقیم و محکم نه بود و بسا باشد که پرکار اندیشه (مشورت کنندگان ۱۲) هرد تنها از دائرهٔ راستی و
درستی مهمات صوری و معنوی برافتد و رگ اندیشه از نشتر اندوه و ازدحام معاملات ملکداری
از هم بدرد. از رگ آرای سلطنت شخصی هواخواه عامهٔ خلائق و گروه مختلف المشارب والمذاهب
نشد اند شد و جمهوریان را به سبب فراوانی خردگستران و افزونی معترضان و دقیقه سنجان قدرت
براجرای قوانین هوای نفسانی و لذات جسمانی بنا شد. سلطنت شخصی در حقیقت نازک تر

از تار زخام و نسج عنکبوت است و همیشه سرنگون آویخته در چاه حوادث و انقلابات مانند هاروت
و ماروت و هر لحظه در معرض مخاطره و زندان مهلکه محصور است و از یورش مخالفان و دشمنان مجبور
و نیز باید گفت که همچو پرتو آفتاب و یاریکه از خط استوا قربت دارند گرم تر و محرور گرمی خیز اند۔
و اقالیمی که بمسافت بعید واقع اند بارد اند و خنکی انگیز بهمین نهج در سلطنت شخصی رفاه عام و
آسودگی انام کالعدم است۔ و فرمانش در دیار های دور و دراز نا محترم۔ جای که شمع نظم و
نسق و چراغ داد دهی و کرم پژوهی روشن و جای که از حدت آتش جور و جفا و لهاجر دمان
سوزان تر از تنور و گلخن۔

نظم

با جماعت باش ای شاه جهان ‌ ‌ همچو سایه باش بر فرق زمان
خلق را از بند طاعت کن رها ‌ ‌ نقد آزادی بده هر قوم را
هر که آزاد است گوید راز دل ‌ ‌ می نوازد از بشاشت ساز دل
راز چون دریاست او را کن روان ‌ ‌ آب دریا را مکن هرگز نهان
بشنو از روشن دلان گفتار را ‌ ‌ گوش کن این بانگ خوش آثار را

حکایت امیرزاده را دیدم که جام خمر در دست و ماه پیکر ساده رو عشوه پرداز خوش
اندام زهره لقا قمر سیما در بر و در بزم قلتبان آراسته و انجمن خنیاگران پیراسته شب در
شنیعات و عیش و نشاط بسر آورده و روز در ملاعبت و ملاهیت بسر برده
حق آفریدگار عالم ادا نکرده و بر فرمان وخشور پاک گوش نه نهاده بنظر تعجب و
شگرف از صاحب دلی پرسیدم که این امیرزاده را همه بزرگان و گرامی نژادان بجان و
دل محترم دارند و چون نور مردمک اعزاز و افتخار انگارند و بتعظیمش تا لب فرش می خیزند
و قامت راست را در ملازمت او کمان آسا خمیده سازند و از کردار ناسزا و افعال ذمیمه او را
کسی بر زبان نمی آرد و قبائح و خباثت فطرتش را کدام کس زبون و زشت نشناسد۔
آن مرد دانشمند گفت که این راهی اگرچه کردار ناستوده دارد و نافرجام و بیهوده و نکوهیده است
اما فرمایندگان و مسکینان و حاجتمندان را زر بسیار می دهد و بر زخم سنان خوردگان حوادث زمانه

اسرار کرم و جود و عطا می نهند - باز فرمود که بخشش و دستگیری کردن پرده ایست از عطایاے
ایزدی که چهرۂ نازیبا و نابهنجار را پوشیده دارد - و حجابیست از اکرام الٰهیه که همگی زشتی و بدی را
محتجب و پنهان سازد و ردائی است خوش رنگ که هر که او را بر دوش کشد خوش طرز و خوش
وضع نماید - آبی است مصفا که همه داغهاے بدنامی را از دامن ذات انسان بشوید یا رشحی است
از عطیات داور بے همتا که هر که ازان آب خورد پاک درون و صاف اوصاف گردد

نظم

نور چشم عزت است اہل سخا	دوست دارد ذی کرم را کبریا
مستمندان را بود مشکل کشا	آرزوی مس ازو گردد طلا

حکایت - بادشاهی را وزیرے بود پاک طینت گزیده خصلت دانشمند هنرپرور
رعیت نواز عدل گستر رحمی و لا انزا حریم شفا دادی و بیمار مطالب را دواے حصول آرزو
بخشیدی - آفتاب عمرش لب بام آمد و ماهتاب زندگی در تاریکی مرگ رسید چون حالت
دگرگون دیدند و آثار جانگساری پدید آمدند و تار هستی از نغمۂ نواے امید حیات نزدیک
گسستن آمد بادشاه خرد پژوه دوربین پرسید که بجاے تو کدام کس است که او را خلعت
وزارت پوشانم و جام داوری و پیالۂ ملک داری نوشانم - وزیر عرض کرد که فلان امیر که
هست او سزاوار عهدۂ وزارت است - و لائق امور صدارت - نور دانش و بینش از
ناصیۂ حال او پیدا و فروغ ملک رانی و داوری و سید ازنظری از لوح جبینش هویدا - بادشاه
از جوش حیرت و استیلاے تعجب انگشت بدندان بوده فرمود که او دشمن جان شیرین
تو هست و تشنه می باشد چرا دشمن جان و مال را از تاج سفارش سرفرازی دهی و از حضیض
نگون بختی براوج بلند طالعی میرسانی وزیر گفت جهان پناه ادام الله ملکه وبقاؤه آن امیر
بلند تدبیر در حقیقت دشمن صعب جانم است و مخالف مزاج روانم اما خیرخواه و عقیده مند
صادق بندگان درگاه است - در محبت و جان نثاری و هوا خواهی از بس عالی پایگاه
است امیر چون این حکایت بشنید پیش وزیر صاحب فراش رسید لوازم عیادت
و مراسم سپاس سعی و سفارش تقدیم رسانید و از بخشش چنین شمع عذر برافروخت و سرمایۂ

بخنجر خونبار در انداخت - وزیر آه دردناک و نالهٔ خون آلود از تنور سینه بکشید - و سحاب
نار زار بگریست - و رعد وار بنالید - و گفت که حضرت شهریار دشمنی با و شما بهمان نهج که
دامن خاطر آویز انست و شعلهٔ مخالفت و سوء ظنی در کانون دل چنانکه بود بدستور سوزان
این همه سفارش بپاس خاطر تو زینهار نبوده است و این چشمه نیز بهواخواهی تو نه گشوده
بلکه همه تدابیر مستحسنه در حق پادشاه است خنجر دشمنی تو بر سر من آهیخته است نه بر گلوی سلطان
شاهی جانشینی با برای مملکت و دوام سلطنت ذات شما اولی است و نشستن بر صدارت
وزارت برای انجاح امور ملک داری و فلاح مهمات عامهٔ خلایق از همه امیران انسب و زیبا
آنچه که براستی بود بحضور ملک عرض کردم و نخواستم که ازین ناخن خون برآرم و همچو کینه وران
سیاه دلان در پی انتقام شوم - دانشمندان آگاه درون گفته اند که ممنون بودن از احسان محسن
شیوهٔ پاک جوهران است - و ادا کردن لوازم شکر و سپاس طریقهٔ عالی نظرتان است و
گرامی نژاد والا گوهر آنست که لآلی جان اگر از دست رود بدهد - و در ادای مراسم
محسن ورنامه و تهاون سر مو نه ورزد هر که حق احسان محسن ادا نه سازد - او شکر خدا را
بجا نه آورده بنده و ناسپاس بدتر از کناس است - و از هر چشمهٔ شیرین بهره وری و فیروزمندی
خورندهٔ آب یاس و هراس است

نظم

شکر کن از محسن خود روز و شب	ناسپاسی می دهد خار تعب
شکر کن تا جاه تو افزون شود	شکر کن تا از تعب بیرون شود
بار در نخل ثمر شکر را	وانگه این نخل باشد پر غضب

سفینهٔ دوم در ذکر درویشان سعادت پژوه

حکایت آورده اند که درویشی در کوه بغارے زندگی بسر می کرد و در راه عمر دشوار
گذار را بقاید تنهائی و یکسوئی می نوردد از بس خلوت دوست جلوت دشمن بود و از هجوم مردمان
بر حاسج آفات و راهزن منزل مقصود می پنداشت خشتی کهنه را هنگام خفتن بالین
سر داشت - و آن بالین خشتی را انیس جان و جلیس روان می انگاشت یعنی بسبب

استیلای جوش تنهائی از خشت پرسید که حالیکه از انقلاب دوران و گردش زمان بر تو گذشته
است بیان کن. زخمهٔ تقریر به تار گفتار زن تا که از هوای تقریر دلپذیر تو ابر اندوه از آسمان
دل بکاهد و گرد سیاه شب از سر ما فرو آید. خشت سرگذشت خود به این طرز بیان نمود
که ای درویش من بزمان باستانی و آوان گذشته گل جسم پادشاهی والاشان بودم
که صیت جلالش از خاور تا باختر رفته بود. و آوازهٔ جمالش به اقصای عالم رسیده چون هنگام
خواب واپسین که بیداری از زندگی دوم است به نوم لابدی بخوابید. در زمانه فراز و عهد دراز
بر آن بگذشت روزی کلال پارهٔ از گور پادشاه بکند. و جمعیت ما را از کوهسار سنگین بکوبید
و در آب دریا انداخت. و عجیب‌ترین وجه جسم نازک ما بگداخت چون قدری آب خشک شد
و بر قالبی چوبی کشیده لباس خشتی پوشانید و به این صورت که می‌بینی موجود گردانید. بخود
گفتم که اکنون بدین هیئت کذائی بر بستر استراحت خواهم غنود. و درین پرده چندی زمانه بسر
خواهم نمود باز ما را در آتش پژاوه بسوزانید. و در جهنم بر من باز گردانید. و از جسم گلی آورده
بصورت سنگین کشید. و بعد سوختن و پختن ما آتش پژاوه فرو شد. و از حدت به برودت گرائید
چیزی مرا طمانیت رو نمود که گذشت آنچه گذشت دید آنچه دید. اکنون ضرور بالضرور درین
صورت مامون و مصون از آفات خواهم ماند. درین خیال بودم که در گنبد فراز که سربلندی
بکیوان داشت بالاتر از همه خشت‌ها به خلاب و آهک آلوده نصب کرد و سر غرورم از دیدن
اوج خود به آسمان بخارید. و دیگ خودی و خودپرستی بر دیگران خویشتن آرائی و خودبینی
چنانکه باید بجوشانید. چند صد سال در آن گنبد منصوب ماندم و اشهب حس بر راه آزادی و آزادخوئی
راندم. وقتی باران بارید و برق درخشید و باد تند وزید و رعد بنالید. آن گنبد از پا بیفتاد
و سر غرور و آسمان گرائی را بر خاک انکسار نهاد. چند سال به لگدکوب رهروان و پامالی مسافران
در کوچه و برزن خوار و زار ماندم. و آیت ناکامی و داستان نکبت و صعوبت زنگار رنگ بر خود
خواندم. به زمانی یکی از فرمانفرمایان نامدار شیفتهٔ ما شده بود و جام تلخ مرگ چشیده گورش
تعمیر کردند ما را هم در آن مزار تعبیه فرمودند و از عذاب پاکوبی و ذلت و خواری رها دادند. چهار صد سال
در آن مدفن شاهی مدفون ماندم و همراز استخوان پوسیدهٔ آن مشت خاک شدم و تماشای

مهر و قهر آسمانی و انعام و اکرام رحمانی که بر رهروان حرود از عالم بالا فرو می آمدی دیدم و عبرتها
می خوردم چون برین هم مدتی فراوان منقضی شد و قالب آن مزار دلق کهنگی بر سر کشید و تحجه
سینه عشاق از هم تبر قید و خشت خشت بپاشید باز ازین نیز بپای ره نوردان ذلت
پامالی و ننگ نساری دیدم - دعرصه دراز و زمانه دراز بدست سالکیان بکار میخ کوبی سینه
فگار و بهزار گونه آزار هستی خود گذرانیدم پس ازین روزی کودکی نادان براه لهو و لعب
و گلگشت و مزاح مارا در دریا انداخت و بر سر منبع کلان بر نهادم - اوزار صدمه افتادن
من کیسه قالب عنصری از نقد زندگی تهی ساخت و من بجای تعویذ قبر بران چسپان ماندم
چون در تاب آفتاب رشحۂ آب و شبنمی مانند مار در انسو است حدت خورشید و تپش
مهر نیمروز همه آب را خشک کرد و بجای آب مرد آن سرابگاه محروم فریب شود و کسی از آنجا
برداشته باز در راه انداخت اکنون هزار سال است که در شارع عام لاوارث افتاده ام
و باب آزادی بر خود کشاده ام که تو مرا بر داشته و بالین ساخته - هر روز از دگرگونی سما
و انقلاب روزگار و ورق گردانی چرخ ناهنجار بید آسا می لرزم و پیوسته تحیر مار گزیده
از ریسمان می ترسم که دیده باید ابدون برین بساط شطرنج کن مکان کدام مهره رفتار خود می
وچه در مصائب و مکائب مبتلا می شود - انسان ذی خرد را باید که درین دار ناپایدار تکیه
نزند چرا که طرز این دار سپنج بر یک نهج نمی ماند و گردش زمان و بازیهای نیرنگ
آسمان را برای الیمن واند و خود را بسان مهره شطرنج مطیع و منقاد دست بازنده پندارد
و گدامی خانه را میراث خویش نه انگارد -

نظم

چشم دل بکشا و بنگر رنگ دهر	هر زمان جوشد ازو دریای قهر
هست همچون عکس آئینه جهان	مثل دریا بگذرد او هر زمان

حکایت آورده اند که سیاحی به دیار مغرب هنگام شب در سفر بود بر قلهٔ کوه که سر بلندی
بکیوان می خارید و جمال عرشیان از فرط اوج بچشم علو می دید - از دور آتش سوزان و
تابره درخشان دید بیقین دانست که در آنجا فقیری سکونت دارد و آتش افروخته می باشد

بشوق تملیات کشی و تمنائے حقہ نوشی پویان پویان نزدیکش برفت۔ چون قریب آن روشنی رسید دید کہ آن آتش نیست بلکہ درخت صحرائی ہست بشکل شعلہ آتش تابان و درخشان است از معائنہ او غریق دریائے حیرت بود فی الفور از ان شجر لمعان ہرچہ از برگ و اغصان بدست آمد بگرفت و دامان کرد و با در نور ہر دراہ بسپرد۔ از اثرش حالتی شگفت انگیز و کیفیتی تعجب خیز پیش آمد کہ پائے خرد در دشت دریافت کنہ او لنگ و جناح طائر ادراک در ہوای پرواز حقیقتش او در رشتہ شگفت بستہ است یعنی آن گدا در ہر دہ و قریہ و شہر کہ می رسد ہمہ خورد و کلان وضیع و شریف امیر و فقیر و تونگر و مستمند بہ تعظیمش می خیزند۔ و ہمچو مردمک چشم در دیدہ اعزاز می نشانند۔ و پروانہ وار بہ شمع ذات نقش از ہر سو می آیند و مانند پیران و مرشدان پرستش میکنند و بادی و رہنمای خود می دانند و بار غلامی او را بوی مشام افروز پندارند۔ فقیر از ہجوم خلق اللہ بجان آمد و شربت خوشگوار آزادی او تلخ تر از سم گردید و در عبادت و ریاضت او حرج فراوان رو نمود ہا ندم برگ ہا را از دامان بر آوردہ بدریا انداخت باز کسی او را بہ اعزاز ننواخت و کسی روی او نہ شناخت و تنفسی بہ پاس خاطر او نہ پرداخت۔ آفریدگار عالم در نباتات اثرہای گوناگون و خواصہائے بو قلمون نہادہ و شمع پر نور صنعت نادر خود در بزم ایجاد و تکوین برافروختہ و متاع قدرت رنگارنگ در خزانہ آفرینش بہم اندوختہ است دیدہ باید کہ روشنی صنعت ایزدی ببیند و چشم شاید کہ لمعہ قدرت آفریدگار عالم مشاہدہ نماید چشم شبپر را تاب کجاست کہ روی درخشان آفتاب را معائنہ سازد و دیدہ را مد رسیدہ را توانائی نہ کہ انوار ایجاد آلہیہ را بجز و ملک ادراک جاوید سبحان اللہ فتبارک اللہ احسن الخالقین۔

ابیات

بجمال قدرت حق پُر جلال است — کشودن دیدہ بر نورش محال است
کرا دیدہ کہ بیند نور او را — ز تاب او بود بیہوشی موسیٰ
بیادش سبزہ ہر جا ایستادہ — بخاک عجز روئے خود نہادہ
ببین اشجار مرغان چمن را — زمین و بحر و این چرخ کہن را
بہ تسبیح خدائے پاک ہستند — بدرگاہ بلندش خاک ہستند

حکایت در مرگ یاران همدم و همنفسان ملائک شیم چیزیکه مذاق زندگی را همه مُر و
تلخ سازد و شاخ معاشرت دنیوی را ازکار رفته باد فنا ببرد (**مرگ یاران است**)
و هوائی که ثمر آرزو را از اوج غصون خام و ناپخته فرو ریزد و خون طائران چمن را از خنجر ظلم
و ستم در زمین حسرت بریزد (مرگ یاران است) دردیکه روح و روان را در ریگ نکبت
و مصائب چون ماهی بی آب بتپاند و عروس راحت را از تخت خورمی و بهجت فرو آورده
در زاویۂ ظلمت اندوه و تاریکی حزن نشاند (مرگ یاران است) و سیلابیکه بنای کاخ
فراخ ارتباط یاران و انبساط غمخواران را بخاک هلاک آرد و به مغاک انهماک اندازد و نقش
بشاشت و خوشدلی را از جرائد سینه ازکار دغم جان فرسا حک سازد (مرگ یاران است)
پانزدهم اپریل ۱۸۸۰ء چه روز قیامت وحشت بار است که رونمود و چه هنگامه محشر فتنه نگار
که پیش آمد اعنی محب دلنواز سرمایه اعزاز و امتیاز امام الاتقیا سراج العلما سرتاج فضلای
زمان درخشان گوهر اکلیل دین و ایمان مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و مغفور ازین
سرابگاه بجنت الماوا شتافتند و دل ما را از نشتر اندوه شگافتند در نقاب خفا آمدن چهرهٔ نورانی
حیات شان در حقیقت تو کردیدن صف زاهدان و عابدان و علما و حکما است و گذشتن
ایشان ازین وسواس گاه حزن آگین رفتن قافلهٔ سعادتمندان و ریاضت گرایان
تابان دل خورشید سیما است. سبحان الله چه عالم باعمل ستوده منش گزیده طبع عظیم الشان
ممدوح عالم و عالمیان بود که در علوم ظاهره رشک قدمای سلف و تازه بهار گلستان تقدس
و هر گونه معلومات خلقت بود و دل ذره پهلو همچو آفتاب روشن و درخشان داشتند. که انوار
اسرار الٰهیه و رازهای مخفیه آن تابان بود و رموز نهانی را ببلاغتی و فصاحتی بیان می فرمودند که عوام
هم به اندک تقریر چاشنی از نوشینی آگهی می چشیدند و بهره یاب از غوامض کنه و راز و حقیقت
می شدند آئینهٔ دلش نمونهٔ قدرت و توانائی کبریاے بود که صور همه اسرار باطنی و رازهای علوی
دران جلوه افزا مشهود بود و گنجینه سینه پاکش خزینه جواهر زواهر نعمای ایزدی و دفینه لآلی
بی بهای عطیهٔ آسمانی بود. حرارت ملکی صفاتش سراپا نور اسلام که در پردهٔ صورت
انسانی روشنی یافته حیات قدسی سمات آن سرمایه بخش دین و ایمان بود که خورشید آسا بر سم

جهان وجهانیان تافته تابش فیضش از زمین تا فلک الافلاک درخشید - و بارقس مکرمتش گلزار
ورع و اتقا را مسطر او پریان گردانید - از جوشش دریای علوم گوناگونش دشت پرخار جهل و نادانی
مبدل به چمنستان سعادت و تقوی گردید - و از خروشش عمان حلم بوقلمونش وادی پا فنگار سوز خلقی
و خبث باطنی از صفحهٔ هستی ناپدید گشته گلستان شاداب همیشه بهار تهذیب و شایستگی
زنده در وقتی شده - از واپسین بوم آنها حال دل تا چه گویم که نتوانم گفت و دانه های الم سینه خراشش را
در سلک گفت کسی بهیچ نتوانم سفت - گروه زهد و تقوی و ورع و ریاضت مانند ارادت کیشان
راسخ اعتقاد غاشیه کشان حلقه مطاوعت او بود - و گروه سعادات کونی و الهی و طهارات دینی
و دنیوی و تزکیه و تنزیه خفی و جلی مانند خادمان جان نثار و مریدان خوشش انقیاد لب ساط بوس
بزم عقیدت او بود - از دیدن روی پاکش گلشن ایمان نضارت و سیرابی می یافت و از نور
جبین مبینش ضیای آفتاب اسلام می تافت هر که او را دید بدل و جان احکام اسلام ورزید - و
کسوت تقوی و طیلسان صداقت پوشید - یکی از مریدان ارادت پناه و عقیدت مندان صداقت
دستگاه اعمال صالحه و کردار پسندیده است که برای حصول شرف دارین و اقتباس انوار طیبات
کونین بیعت صادقه بر دست پاکش کرده پیوسته پابوس ملازمت می ماند - و حضوری دایمی را
اعزاز و مباهات خود می پنداشت - پیداست که از پدرود کردن صف هستی مولوی اقلیم علم و عمل و
کشور زهد و تقوی بی فرمان فرما و ویران شد - و هر یک از آنها فاتحه رخصت خوانده راهی
لامکان شد - یارب چه ملایکان و ساکنان ملاء اعلی را ضرورت تعلیم ایمان و اسلام بود که برای
رهنمائی و هدایت ایشان این بحر معرفت را خواندند - یارب چه منبر وعظ فردوسیان از
ناصح بزرگ گو نغز بیان شیرین زبان خالی بود که این کان علم و هنر را بر آن نشاندند - یارب چه
بالانشینان و مهتران چرخ را آرزوی شنیدن تقریر دلپذیر بود که این عالم پاک گوهر را از فرشیان
جدا کرده با عرشیان ارتباط جا بخشیدند - یارب چه ملایکان را دریای عشق تحقیق غواص عرفان
بجوش آمده بود که به پاس خاطر آنها این مهر سپهر فضل و کمال را از بزم دنیا برداشته در حلقهٔ کروبیان
رسانیدند - آره هزار آه دنیا خوان نعمت محلو از طعام های رنگارنگ اما زهر آلود و خوابیست شیرین
و خوش نشه تعبیرش مرگ حسرت آمود - ریاضی است خوش نما و پر فضا لیکن از باد سموم فنا پژمرده.

و باغیست به روح پرور فرحت افزا مگر از لطمهٔ خزان افسرده ـ

نظم

نه مرده است قاسم جهان مرده شد	گلے تازه از باغ افسرده شد
یکی شمع گل شد جهان شد سیاه	به ابر فنا رفت رخشنده ماه
فنا هست هر چیز موجود را	بقا هست بس رب معبود را
خدا را بقا و همه را فنا	بجز او کسے را نه باشد بقا
هر آن کس که جان زنده دارد به تن	گلے خوشنما هست آن در چمن

این غم جگر سوز و حادثهٔ سینه دوز پردهٔ زنگاری بر روی دلهاے ما کشیده که دران گرد آلودگیه
نیست و این تیر الم دل فگار از پهلو هم جدا دون سو گذشته که از درد او جز دلم کسے را خبر نه
افسوس بر افسوس است که شمع جهان افروز تاریکی از بزم دین و اسلام به طرفة العین برد و
در غم بهبودی علم و فضل از جریدهٔ کائنات به کزلک قضا به چشم زدن بسترد ـ ازین آتش اندوه
هر تر و خشک که داشتم همه را پاک بسوختم و از خدنگ آه دردناک سینهٔ نهفت ورق افلاک
را دوختم ـ و نافه های مشک مشام افروز هر تمنا و آرزو را در مجمر یاس خاکستر کردم ـ و
بساط خودی و خود داری از ایوان اندرون خود در نوردیدم ـ و پردهٔ نیلگون بر چهرهٔ عروس
هستی فرو انداختم و لواے ماتم در میدان زندگی بلند افراختم ـ دریغ بر دریغ است که بزم
یاران برخاست و مینای خرمی و ساغر انبساط بر سنگ جفا شکست و برادهٔ غمگساران بار
خود بسته از بازار کون و فساد برفت و ما را تنها بی یار و همراه درین دشت پرخار که نامش زندگی
ست بگذاشت ـ و نهال خویش تمر عزم خود را در چمن فردوس بکاشت ـ یارب بر ما در گذشتگان
که از پیش ما در گذشتند رحم کن ـ و خرمن معصیت را از برق جهان سوز آه نیم شبی نیکو بسوز
و چشمهٔ چشم را آن سیلاب پرجوش ده که همه خس و خاشاک برهٔ عصیان را فرابرد ـ و گرد ندامت
وخجالت
وخجالت را از چهرهٔ سیاه ما بشوید ـ

نظم

بیامرز یارب مر این بنده را	ندامت مده این سرافگنده را

تو آموزگاری ستم زشت کار		ز فرمان گیتی هست دل بیقرار

حکایت شنیده‌ام که درویشی درون آباد بیرون خراب آفتاب دل عرش منزل
در دامن دشت با صحرائیان میگذرانید شب را در یاد و طاعت آفریدگار عالم پرور
آوردی و روز را در پرستش ایزد بیچون تا به شب بسر بردی و دمی بی ذکر الله نگذشتی
و پیوسته پاس انفاس نگاه داشتی و از هوا و هوس حرمان و تعلقیان گریختی و در
دامن مجالست گوشه نشینان در آویختی آداب عبادت و لوازم ریاضت به نیکوترین وجه
بتقدیم رسانیدی و جراثیم و شرائط عبودیت معهودی ساختی از تغیر و تبدل آب و هوا
در مزاج لطیفش دگرگونی رو داد و دایرهٔ مزاج وهاجش از مرکز اعتدال فرو افتاد پزشکی
دانا دل بیدار درون خدا پرست مسیحا نفس ارسطو زمانی طلبید و مداوا خواست (یعنی طبیب) و
به چاره گری خود نواخت طبیب چون بر بالین بیمار آمد دید که خمر هر دم میخورد و مانند
مستسقیان پیهم ساتگین آب لاله رنگ می طلبید و در پردهٔ شب با زن بازاری هم بستری
میجوید و براه ناجائز تیز تیز می پوید طبیب چندی در کار پزشکی پرداخت و چهرهٔ معالجه
پردازی بر سیما حذاقت و دانشمندی به طرز پسندیده باخت چون بیمار از بستر کسالت
در گلستان صحت و تندرستی به پای خرمی و انبساط خرامید و جام آب مسرت و خوشدلی
نوشید طبیب پرسید گرامی صاحب تو به ظاهر پیمانهٔ خمر و پیالهٔ باده میخوردی و هنگام
شب در مصاحبت زن فاجره بسر بردی اما از حرکت نبض و جنبش شرایین نشان حرارت
صهبا نور روان مستی طلب پیدا نیست و از لوح جبین خورشید نظیر تو آثار زن گرایان نمایان
هم پیدا نیست و در آن شب از اندرون حجرهٔ تو بانگ خواندن مصحف پاک می شنوم
و آیت جوش محبت الهی و خروش عشق ایزدی از صفحهٔ حال تو میخوانم درویش گفت که راست میگوئی
و در حقیقت از راه تفحص حق جوئی اگر چه این امر نهفتنی است اما به پاس خدمت و محبت تو سزاوار
گفتنی است ای برادر این خمر که میخوردم آب گل رنگ خرد فرسا هوش ربا نیست بلکه شربت مفرح
و روح افزا است ناشش شربت انار شیرین است و تسکین بخش دل غمگین و خاطر حزین است
و آن زن بازاری را که ملازم داشته‌ام گزارش این است که همشیرهٔ مستورهٔ زرگان چشم دا بوده

اندرون حجرهٔ ما بر سجادهٔ تقید بر بست آسمانی و بر نهاد یزدانی به لحن دلکش و بانگ خوش خوانده باشند
و بذر عبادت و طاعت ایزد مطلق و خداے برحق در کشت کردار افشانده باشد این همه سفسطه چنگها
که کرده ام براے بدگفتن و زبون پنداشتن و زشت خواندن عامهٔ خلائق نموده شد تا کسی از ارباب
تعلق ملامت گو عمامه بند جبه پوش تربیت ما نه پسندد - و عروس آزادی و خلیع العذاری و ایزد دوستانگی
ما را از غازهٔ ریا و نمود ظاهری نه آراید و گرد ما گروه مردم مانند مور و مگس نزد صومعهٔ ما فراهم نشوند
و شهرت خلوص یزدان سراے ما را از آمیزش سم قاتل ریا و نمایش صورت تلخ و گشنده نسازند -
درویش تقدس کیش گفت که طاعت ظاهری و عبادت ریا بسان تخم کرم خورده است که بر زمین
ریاضت نروید - و هیچ ثمر نه آرد - و دریاے شور است که هر که از آن قطره آب نوشد از عدش
معده لواعج خراشیده شود - و این عبادت ریا باغ خوشنما است اما آب و هوا و با آمیز - و بوے
گل و ریاحینش صحت گسار مرض انگیز - مرد دانش پژوه آنست که یاد خدا براے خوشنودی خدا کند
نه براے نمود و ریا آرا - زاهد ریائی معاون و ممد شیطان است - و عابد خالص پشت و پناه دیوار دین و ایمان است

نظم

در عبادت ره مده شیطان را یاد کن از صدق دل رحمان را
در ره حق کذب و ریا دشمن قوی است ره نوردان خدا را مدعی است

حکایت وقتی در سفر بودم و دامن دشت سیاحت از گام آزمودن پیمودم - در جوار دیر کنار
عنصری را دیدم که حیران نشسته در درون کشت گندم بغور می بیند - و گوهر اشک بی بها را به پنجهٔ مژه از معدن
دل بر آورده در دامن خود همی چیند - پرسیدم که چه حالت داری و موجب این اشکباری و خاکساری
چیست - و درین صحراے هوش ربا خراشندهٔ چهرهٔ خاطر و پاشندهٔ نمک دل آزاری بر جراحت دل
کیست گفت که این مزارعان که زراعت پخته را درو می کنند و خرمن فراهم سازند بهمین نوع رفتار دنیا است
که هر که جام پختگی و کمال از میکدهٔ تقدیر نوشید همان لباس فنا از خلعت خانهٔ قضا و قدر پوشید درین خرمنها
هر دانه که خوب است همه مردمان را بجان مرغوب است غله را در غله انبار انداخته و پیکو فشانده و صاف کرده
دانه هاے زبون را از نو به جدا ساخته به انبار خانهٔ امرا و سلاطین دست بدست برند و از و حلوا و
نانهاے گوناگون تیار سازند و بر مائدهٔ خداوندان جاه و مکنت فرا برند و دانه هائیکه زنگ و صورت

دلپسند نوازند۔ واز لبان خموش اسلوبی وخوبی بعز انداو را خورش عزبا و مغلوکان و مرغان قرار دهند
ازینجاست که مردی را که کشت حیات وزراعت زندگی درو ده شد۔ و عروس خوشهٔ عمر کسوت گران بهای
سرسبزی وشادابی از تن نازنین یکسو کرده مقنعهٔ زردی بر سر انداخت کارکنان مشیت ایزدی و
مسیران چرخ و باشندگان ملاء اعلی در دیوان خانهٔ زندگی دویم رشتتان را از خوبان جدا سازند
(فرشته) (یعنی آخرت)
و عابدان وزاهدان و خداپرستان و پاک پرست خواتان را به افتخار و اعزاز متلونه می نوازند
(یعنی قرآن مجید)
و در باغ فردوس بر مسند فراز وا و رنگ عرش نشان بنشانند۔ و ساتگین شربت رحمت الهی نوشانند
و غبار معصیت از جبین مبین شان از آب عفو و الطاف بی پایان بشویند۔ و گروه بیان پاک نهاد و سروشان
تقدس بنیاد و دامان بکمر زده بخدمت او بوده اند و مردم عاصی و آثم و گنهگار را در قعر هاویه اندازند۔ همه
آسا در جهنم سوزانند و در هر گونه عذاب الیم معذب سازند۔ و در آتش دوزخ و نایره جحیم انداخته
مهرهٔ افسوس و حسرت پیش او بازند۔ و این زمین که از خرمن خالی شده است باز شیار سازند و قلبه
(یعنی قلبه رانی)
رانند۔ و تخم بریزند و آب دهند و از صدمهٔ تگرگ باری و ملخ خواری و خشکی نگاه دارند۔ و مانند فرزندان
بپرورند۔ چون زراعت برومندی پذیرفت و خوشه آورد و میدان کودکی و برنائی سطے گردد
دیوار شیب و پیری را پشت داده ضعیفانه بنشست۔ و جام خوبی و خوب روئی بر سنگ ناتوانی
بشکست۔ که دیوران و کشاورزان سخت حفاظت و حراست می نمایند۔ چون چراغ پختگی روشنی
پذیرفت و سرمایه نور افزائے کما حقه یافت ناگاه داس اجل بر سر آمد و از بیخ و بن تراشیده انبار
خرمن ساخته برائے فروخت در بازار انداخت و به نظم و نسق رنگ دیگر پرداخت۔ ازینجا باید دید
که همین مثال کار و بار دنیائے فانی است۔ که روزے نطفهٔ ناپاک است و روزی در زندان
رحم مادر بیم ناک۔ و روزی در مهد کودکی در خیر خمارگی و کنار دایه می بازد و همچو نهال تازه
در چمنستان تفرحی و خوشدلی می نازد۔ چون آفتاب خرد سر بزند و عروس صبی روبه پردهٔ
خفا برد۔ و از گلستان آفرینش بوئے مشام افروز شمید۔ و گلهائے رنگارنگ دید و نشید مرغان
خوش الحان شنید۔ و چاشنی ثمرهای هر نوع چشید۔ و آب شیرین از چشمهٔ رشک کوثر و سلسبیل نوشید
همه تن و همین گلگشت و تفرج جهان محو و بیخبر گردید که همگی داستان مصائب پیشین و حکایت
مکاتب گذشته را از طاق حافظه فرو انداخته مجنون وار در نشهٔ غفلت و بیهوشی مخمور شد و از شمارستان

انجام بینی منزلها دور بشند - آه هزار آه انسان در خیابان بی‌خبری و نشهٔ بیخودی بیهوش است
دور پیمانهٔ خیالات فاسدش در چشم دوش - دخترهٔ نگاه کدیور برین کشت افتاد و نگریست که همه پخته
و زرد شده و از کار رفته است زود دار زود درو دل باید ورنه گاوان دیده چشم زدن تلف
و پامال خواهند نمود و طائران صحرائی منقار طمع خواهند کشود و بطرفة العین تیر اجل از دام برگ
درخت هستی راهی تراشد - و رقم حیات را از صفحهٔ دنیا بگزلک فناهی خراشد - و یاران و
غمخواران تخم آسا در خاک سپارند و تنها در شگاف زمین و کنج لحد بگذارند گوشت تن را مورچه‌ها و
کرمان خورند و از استخوان پوسیده کلالان پزاده خشت بپزانند - و مشتی خاک را باد ببرده
نشان گور از لطمهٔ صرصر بحر رنگ چهرهٔ عشاق بپرد - این بگفت و نعرهٔ آه بزد و راه صحرا گرفت
من هم در آنجا چند ساعت در عالم تحیر دلدار - و ارساکت خاموش بماندم و جوش دگرگونی بر طبع نازک
ما استولی شد - فی الحقیقت کار دنیا ناپایدار است - و مانند امواج بحر متلاطم خیز حسرت باز
است تماشای دنیا و بدلی است نه شنیدنی در میکده‌ها محفلیست از یاران و مجمعی است
از غمگساران که آب آتش رنگ می نوشند و در نشهٔ او مانند بادشاهان بیدار مغز بر تخت عیش
جلوه افروز خوش وقتی و خرم بر روزگارے اند و پردهٔ ملامت گویان و منبر آرایان را
بچشم حقارت و نظر کراهت می بینند - و در صومعهٔ صوفیان ایزد پرست شب زنده دار توجه کنید
که در آنجا هم مجلسی ست آراسته و بزمی است پیراسته آب گلرنگ را خون حیض دختر رز گویند
و از صحبت میخواران مانند بوے گل و نسیم گلشن فرسنگها می گریزند و از مجالست و مرافقت شان نفرت
کلی و مخاصمت دلی دارند و یار شیاطین پندارند - و از دستائی و دخشور پرستی را انعامے کونی ذوالهی
دانند - شبها در محراب مساجد و معابد مثل مستان و بیخودان سر بسجده بوده دریائی اشک از چشمهٔ چشم
بر زمین طاعت و عبادت روان دارند کسی حب دنیا را وسیلهٔ نجاح دارین و ذریعهٔ فلاح
کونین داند - و آیت عشقش از کتاب جهد بلیغ و سعی کما ینبغی بهمی خواند کسی دنیا و دنیاداران را
بدتر از خوک و کلاب پنداشته در شگافهای کوه و هامون عمر عزیز می گذارد و عیش و نشاط صوری را
پیش هستی فرسا انگارد - عروس دنیا تازه بهزار رنگ بر چهره مالیده برنگهاے رنگارنگ جلوهٔ
حسن مردم فریب فراهم نماید و طمطراق متلونه از آب و تاب شگوفه بر روی کار آرد - و طائر دلهای

مردمان را بزنجیر زلف مشکبار می بندد - و تماشای اعجوبہ کاری مینا ید از تفرج و گلگشت این گلزار خوش بہار دانشمندان بیدار درون و خرد پژوہان صداقت مشحون از بوی گل رموز آفرینش نجابند حقیقی می شناسند - و از رائحۂ صنعت او دائما معطر و تر دماغ می باشند و از نالۂ بلبل نغمان ایزد پرستی می آموزند و از نعرۂ قمری طوق عشق الٰہی در گردن جان می اندازند و از حیران نگریستن نرگس چشم بر حسن دلآویز عروس محبت او وا دارند - و از فراخ دستی برگ چنار دست دعا بخواستن تہیۂ اندرونہ را از آتش عشق و محبت الٰہی بر افروختن یاد گیرند - و از بلند شدن و فرو ریختن آب فوارہ میدانند کہ اوج دنیا را آخر نگونساری است و از روانی آب نہر انکار ندکہ رفتار عمر ابہمین اشہب الفاس گزیدہ مرکب و سواری است - آہ بر این غفلت ما کہ روز مرگ را یاد نیاریم حالانکہ گروہ کثیر یاران و ہم بزمان را از دست خود بخاک سپردیم و لبسا نقشہاے دلفریب ہستی ہمنشینان را از صفحۂ زندگی ستردیم - انبار گناہ کہ سر بہ فلک الافلاک سا ید پوستین پیش خود ہمی بینیم - از کلند توبہ و استغفار ادرانمی کنیم و شبہا بر بستر راحت پا درازمی چینیم و در بحر طاعت و ایزدستائی پا غوش نمی زنیم - و از جبین دل داغ معصیت نمی شوئیم - و از کردار ناصواب خجالت و انفعال نمی بریم -

حکایت یکی از علمائے ایزد پرست زندہ درون را حکایت کنند کہ از شارستان متنفر بودہ بزیر دامن صحرا بہ صحبت وحشت نشینان تیہ نورد دریا و آفریدگار عالم زندگی بسر میکرد و از ہمراہان سگر گریختہ جا و کوہ و بیابان جیاے زہد و تقوی می نورد ید روزی زن او زبان طعن و تشنیع بکشود و شکایت روزگار و اظہار تنگی معاش نمود - و گفت کہ بار عیال و اطفال بر گردن جان لبسیار است و از خار فاقہ کشی پا ہی ہمت و لبسالت زخمی و فگار - کودکان وخترا گرسنہ و تشنہ ہمی گریند - و از سوزش آتش جوع بشب نمی خسپند - خدنگ فقر سپر صبر و توکل دوختہ و بادہ افلاس خرمن استقلال و قناعت را پاک سوختہ کمر زہد و تقوی از گرانباری تکلیف تنگدستی کوژ شدہ - بوز زمانہ ور کینہ و عداوت و دشمن تر و مخالفت تر از پیور شدہ بہتر آنست کہ نکر حصول معاش باید ورزید و خوش نیستی و نادارہی را از صحن خانہ باید نوردید و بر دوست و بیگان را از آتش فراخ دستی فرو باید نمود و دوکان عالی ہمت صلگی در بازار زندگی بہ کشادہ دلی باید کشود -

آن مرد غدار سیدہ خنجر حمیت و غیرت را آب دادہ و نطاق ہمت و جرأت برکمر بستہ راہ سفر بگرفت
و انبان دشت گردی در گردن جان انداخت - در راہ غریب الوطنی ورزید در مقامی رسید کہ والی
آن بقعہ سپاہیان و اسلحہ بندان را ملازم می داشت این جوان درون سنج ہم پیشۂ بنوازیان
اختیار کرد - و در جرگۂ سپاہ خود را نہان نمود و انما مراسم سپہ گری بہ کشادہ دروئی تبقدیم رسانیدی
ولوازم اسلحہ آرائی و پیکار گرائی بجا آوردی شنیدہ ام کہ یکباریکی از وابستگان عزیز الوجود آن
امیر والاجاہ بہ بستر کسلمندی و مرض شدید چنان افتاد کہ بار مرگ را بر دوش امید صحت نہاد و ہمہ
سامان جانسپاری رو نمود - و ابواب یاس و ہراس از ہر سو واشد - چون گروہ پزشکان
از چارہ گری بیمار جبین عجز بر زمین ناامیدی سودند - و از تیمار داری و علاج مرض او از غایت
فروتنی دست بہ آستین شدند - ناچار رو بہ علما و شب زندہ داران آوردند و زنجیر در این گروہ پاک
جنبانیدند - کسی از حال علم و فضل و حکمت و فطانت این سپاہی روشن درون آفتاب
پرتو بہ فرگاہ داور وقت خبر کرد و از دفتر جلائل ہمہ دانی او داستان تبائل کامل العیاری
و آزمودہ ہنجاری و مسیحا منشی فراخواند تا آور داورگر سپاہی را بہ تعظیم آفرین جو و اعزاز
آبرو افزا بطلبید و لوای مدارات و مباہات در میدان مہر پروری بلند گردانید و از آفتاب
ناصیۂ جہان افروزش نور ایمانی و ضیای حکمت دو جہانی تابان و درخشان دید خداوند
بہ نکوہش از جا برخاست و بر مسند افتخار و اکرام نشانید و بیمار را پیش کردہ کلید باب پزشکی و
چارہ پردازی خواست - سپاہی دانش پژوہ بہ طرز دانایان آگاہ دل بیدار خرد انامل
فیض مشاکل بر نبض بیمار نہادہ بہ نیکوترین وجہی بہ مرض برد و شیرین شربت زندگی بخش از
شفاخانۂ تشخیص بجوزد - فوراً دوائی کم ارج چند پشیزہ تیار کردہ داد - نوشیدن جرعۂ دوا ہمان بود
کہ فوراً عروس صحت با حسن و جمال خرمی و مسرت رو نمود و بہ طرفۃ العین بیمار ہمچو خورشید بہار
فرحت افزا کلفت ربا از پردۂ کسالمندی و بستر بیماری برخاستہ بہ چمن صحت و تندرستی بہ ادای
دلبران روشن منظر خرامیدن آغاز کرد و دلق ہزار پارہ ضعف و ناتوانی را از دوش جان
فرو انداختہ تندرستانہ و تنومندانہ آب و طعام خوشگوار خواست و در چشم زدن کوہ سر بفلک سای
کسلمندی را پیش خود بیک جام دوا بکاست - بہ ظہور این معنی شور مرحبا از نہاد حاضران

برخاست و غلغلهٔ آفرین به فلک الافلاک رسید. و از معاینهٔ این طلسم کاری دیگر پزشکان نامدار
و حکیمان مسیحا کردار ارباب کینه و حسد را با شعلهٔ شور و آتش مکابره و مناقشه در بوتهٔ سینهٔ معاندانه روشن نمودند
طبیبان هزیمت خورده چون خر بخلاب افتاده کتب های طبیه را پیش آورده به غیظ و غضب و جوش
جرأت می گفتند که ببین شیخ الرئیس چنان در قانون می نویسد و ملا نفیس چنین میفرماید و در
سدیدی به این طور می نگارد و از دیدهٔ فهم به بین که در شرح اسباب به نهجی می طرازد. عمر و سپاهی بحجه
حافظ قرآن همه را جواب معقول مع دلائل بینه و براهین روشن می داد و در خزانهٔ فصاحت
و بلاغت را از کلید شیرین زبانی و عذب البیانی همی گشاد. آخر کار جمله مخالفان در میدان مباحثه
پشت نمودند. و عرق انفعال و خجالت بر رو آوردند. و مانند کودک بی نطق لاجواب و ساکت
گردیدند. امیر بلند کوکب بزاد فیاضی و دریا دلی خلعت بی بها و اسپ و فیل مع ساز و سامان
مرصع و مکلل بجواهر زواهر عنایت فرمود. و لوازم هرگونه اعزاز و مباهات بتقدیم رسانیده
بر مسند امارت و صدر دولت و حشمت جا داد. و کشتی های پر از زر و جواهر بخدمت سپاهی
همه دان نهاد. از انجا که این عالم سپاهی منش درویش وضع آزاد طبع روشن درون جوهر
تنویر جوهر خود را به کسوت سپهگری از دیدهٔ خلائق پوشیده بود و چهرهٔ عروس کمالات خداداد را
در مقنعهٔ فروتنی و انکسار نهان کرده. و از فراهمی مال و متاع دنیوی و بار برداری تعلق صوری
از بس متنفر و گریزان بود. هرگاه که این همه طمطراق و جاه و جلال دنیوی را دید سخت
مشوش و اندوهناک گردید. و به اندیشید که بار این متاع گران بها را از بازار دنیا تا میدان
رستخیز کشیدنی و غذا بهای گوناگون و مصعوبات بوقلمون بمجوز دنیا داران سیاه درون دیدنی
است فوراً در پردهٔ ظلمت شب دلق کهنه و گلیم پوسیده و لباس هزار پاره در بغل گرفته مانند
رحمت آسمانی راه صحرا گرفت و همچو نور پاک از دیدهٔ ظاهر بین مخفی شد باز کسی ندانست که کجا رفت
و آن دولت بیدار در کدامی سرای پوشیده گردید. امیر چون شنید دست حسرت بگزید و آب
گلرنگ از نرگس جهان بین بر صفحهٔ وجنات برریخت و رشتهٔ خرمی و خرسندی را از کار ز آه دودناک
بگسیخت و گفت که حیف باز تیزبال بدام آمده بود از وارونی ستارهٔ بخت بپرید. و همای
مبارک فال به قفس رو آورده بود از زبونی کوکب طالع ما پرواز کرد. هرچند مردمان را به تجسس او

ودوانید سرانگشتِ بیان نشانِ عنقا ناپدید یافت - راست میگویند که آنانکه مردِ خدا اند از آلوش
دنیاے دون جدا اند ذات شان مهرِ درخشان است اما در تتق ابرِ زُهد نهفته - ولعلِ تابان است
لیکن در گوشۂ معدنِ فقر و ژنده ولیدگی و خستہ حالی پوشیده - وگلِ شگفته و ذی رائحه است اما گرد او
خارهای سینه فگارِ خاکساری و خود گساری هجوم آورده - ونهالِ تازه و شاداب است مگر در
تراکمِ چوبستانِ ریاضت نهان گردیده - دیدۂ بینا باید که جمالِ باکمالِ این گروهِ پاک را درین
پرده های تو بر تو ببیند - وادراکِ آسمان سیر شاید که بر اوجِ مدارجِ شان بالِ پرواز کشاید -
حکایت فقیر زادۂ را حکایت کنند که روزی از تنگیِ زمانه وانقلابِ فلک بجان آمده پیش
پدر شکایتِ روزگار و سرد مهریِ چرخ دوار ببرد - وتیغِ زبان را بر فسانِ طعن وتشنیع تاب
داده بر گلوی تقدیرِ آسمانی براند - ونشانۂ خدنگِ آزردگی بر سینۂ طالعِ نامیمونِ خود نشاند -
واز جورِ تنگدستی و فرطِ افلاس زار زار نالید - وخاکِ حسرت وآوخ بر روے بختِ خفته مالید
وگفت ای پدرِ روشن دل چه کنم وچه چاره سازم که زمانۂ ناهنجار بر ما بسیار نامهربان است
دائما فلک در پے ایذای طالعِ نامسرور - وآسودگی وبهروزی فرسنگها دور - از جوشِ غیرت
بارها بدل می آید که سم بخورم ویا از آبِ تیغِ زهرتاب خود را بکشم ونقدِ جان را از کیسۂ هستی در ریگ
نیستی فرو ریزم - واز بزمِ زندگی وانجمنِ دنیا زود بر خیزم پدر بشنید وگفت که اے چراغِ ایوان
زندگی ما اے ایاغِ محفلِ هستی - وای سرورِ سینۂ بی کینه - واے نورِ دیدۂ امیدِ دیرینه شکایت
بزمانه مکن - وگردشِ چرخ وانقلابِ زمان را زبون مگو ودرین راهِ صعب ودشوار گذار بیهوده مپو
چراکه بیر زمانه با کسی نه دوستی کند ونه دشمنی - نه کسی را معاون ونه یاور - هر کس مددگارِ خویش است
و هر مغز زنِ از خنجرِ کردارِ خود سینه ریش - بلند اقبالی وفراخ دستی وروشن طالعی وآسودگی
همه از علم وهنر وحرفه وپیشه وجهد وکوشش انسانی است تا کاروان جهد نکند وگام نفرساید
از دشتِ غربت وصحرای کربت در شارستانِ مآرب جلوهٔ آرزو ننبیند کشاورز تا زمین را
شیار نکند وکلبه نراند وتخم نریزد وآب پاشی نه سازد ذخیره از خرمنِ دولت نه بردارد سلطان
زمان تا خنجرِ خون آشام بکف نگیرد واز جوی خون صفحۂ نبرد را رنگین نه سازد براورنگ شاهی
ومسندِ فرمان فرمائی بزیرِ سایۂ چترِ ایالت وابسالت جلوه فرمانه شود تا عندلیبِ ذره سا نگین سینه

دل را از آتش آه و ناله گداخته آب گل رنگ نسازد از بوی وصال گل بهره نه بردارد - تا ابر
از ذخیرهٔ ارضی و تار و رات ذخیره فراوان بهم نه رساند حرارت عطش طفلان گلزار و نباتات را
از ترشح آب زندگی بخش سیرابی ندهد و زراعت را رشک بهشت نسازد - همگی کار دنیا بر جهد بلیغ و
سعی یکانیغی مبنی است - تا گلشن در زمین خشک نه کاری از جمال گل و نغمهٔ بلبل فرحتی نیابی - تا شجر
نه نشانی و آبش نه دهی ثمر خوش ذائقه نه چشی - این سپنجی سرای کارگاه ایزدی است هر کاری که
کنی مزد و محنت او یابی - هر تخمیکه کاری ثمر او برداری - پسر پرسید که نشان فراهمی اقبال و درخشندگی
کوکب بهروزی چیست - و آثار بدبختی و کور طالعی کدام است - پدر گفت نشان اقبال مندی راضی
برضاء الهی بودن و از حوادث روزگار ملول نه شدن و گره از رشتهٔ کارهای تنی نوع از ناخن
همدردی و خون گرمی کشودن و تلطف صادق و تعطف راسخ بر عائلهٔ خلائق همچو سحاب نضارت افزا
بمعنی تپاک ۱۲
فرمودن و هر دردمند را بچاره گری او پرداختن و هر افتاده را بر افراختن و گلوی خواهشات نفسانی را
از رسن صبر و شکیب مستحکم بستن و لوامع روحانی از نور هنرهای متلونه و علوم متکونه برافروختن و
جملهٔ کار و بار این وسوسه گاه مانند رفتار زمانه ساختن و چراغ متانت و حلم در کاشانهٔ ذات روشن
کردن و هنرمندان سعادت پژوه را دوست داشتن و از دولت مجالست و مصاحبت شان
بهره وری و فراخ حوصلگی بهم آوردن و حریص مال و طامع زر نه شدن و شبستان سینه را که
گنجینهٔ حکمت الهی است از خس و خاشاک کینه و حسد پاک داشتن است و قانع بودن بر امر تقدیر
و راکب شدن بر اشهب تدبیر و زندگانی کردن با شیر خورش تقریر و نه جنبانیدن زنجیر در پای شکیبی
و بی استقلالی و کشودن قفل از کلید ادراک رسا و فهم علیا از باب خوش گوئی و خوش معانی است
و آثار بدبختی و زبون طالعی سوء الظن بودن از مردمان هم پیشه که منجر به امراض دماغی و منجر به
جنون و مالیخولیا است و رشک خوردن و حسد بردن بر بزرگ گروه های ایزدی و راه دشمنی نمودن
با جاه مندان صوری و معنوی و گریختن از برگزیدگان الهی و هنر و علم نه آموختن و صحن خانهٔ جهد و کوشش
هنر آفرین را از جاروب همت بلند و لیاقت ارجمند نه روفتن و از ارباب کمال مرید و صاحب
مرید گردد ۱۲
اقبال مجتنب بودن و بر اندوخته و فراهم آوردهٔ دیگران نظر حرص و آز فرا داشتن و بشیر رزم
خبث حرفی و پستی همتی و کاهلی بودن و قوای دماغی و نیروی ظاهری و باطنی را که بهترین نعمای

آسمانی است در کار نه آوردن و از کسب تیروی آلہیہ کاری نگرفتن و جملہ عقول عشرہ را ہمچو تیا
بند از اجرا باز داشتن و جوہر پاک و صافش را از آلودگی خیالات خبیثہ متعفن کردن و در آیینۂ
علم آدم الاسماء کلہا صورت حال خود نہ دیدن - و از دریای خوشگوار زندگی بخش کلوا و اشربوا جام
بہرہ وری و ساتگین بخت افروزی نہ چشیدن - و برحسن خواہشات نفسانی و لذائذ جسمانی فریفتہ
بودن - و بر جمال پُر زوال ہوائے شیطانی و اوضاع حیوانی شیفتہ شدن و از روشنی ریاضت
و لوامع عقدہ کشائے محنت گریختہ در ظلمت آباد آرام و راحت و تاریک جائے عیش و عشرت
در آسودن - و از چمنستان نعمای الٰہی بوی گل خوش رنگ زہد و تقوی نہ شمیدن و آویزۂ
گوش رغبت اندرز و نصائح ناصحان پاک باطن ستودہ شیم نہ ساختن و در بیابان لہو و
لعب از گوی و چوگان دنائت و جہالت عمر باختن - و در دبستان نشاط و انبساط داستان
خباثت و وقاحت را از بر و جان نمودن و از عمرانات فرزانگی و شارستان فراخ حوصلگی
گریختہ در دامن دشت ہولناک نادانی و سیاہ گرداری اقامت ورزیدن - و از غایت
دنائت و حماقت و بزدلی و حیز نشی بار آسا خاک پست ہمتی لیسیدن است - ای فرزند
دلبند نیکو بدان کہ زمانہ را بد گفتن خاک بدطینتی و وارونبختی بر سر خود افشاندن است
و چہرۂ نازیبا عروس عیوب را از حجاب خفا بر آوردہ بر منصۂ شہود جلوہ نمودن - انسان را
زیباست کہ کاری کند کہ بکار آید و تخمی کارد کہ ثمر خوش ذائقہ سود مندی بر دہد و راہے
رود کہ تا آسانی و خوشی و خرمی بہ سر منزل رسد - و از صحبت اغنیا و شہوت دوست دائما گریزان
بود و دیگ اختلاط و ارتباط بر دیگدان لجاجت و خوش آمد کذب نپزد - چرا کہ اینہا سر و مہر گرگ
تہ اندر رشتہ با گوہر بظاہر ہر چند چسپان می ماند و گاہی از سلک مروارید جدائی نہ می ورزد -
اما در حقیقت جدا است رشتہ را از صحبت و مجالست دائمی گوہر بجز جان فرسودگی و تن کاہی
چیزی حاصل نیست و ملازمت امیر نامہذب ہمچو جامۂ تنگ بر بدن است کہ زود از ہم بدرد
و آب در ریگ است کہ بہ طرفۃ العین خشک و سراب گاہ عالم فریب گردد - ای پسر نشنود زمانہ
با کسی یاری و غمخواری نہ سازد و مہرۂ معاونت و امداد بر بساط امید و آرزو نہ بازد - انسان بیدار
درون ہمانست کہ خود را تابع رفتار زمانہ سازد و جنسی کہ در بازار ایجاد و تکوین بیشتر ارزد آنرا

فراهم آرد - و در دکان ذات خود اجناسیکه هرکه و مه برغبت دلی به پسندد و گرد ها گرده مشتریان
بر وجیع شوند ذخیره نماید و بر جنس غیر فصل و خلاف موسم و نامرغوب خلائق و نامطبوع انام مائل نه
شود مجمر افروزی در گرما خوشش نیاید و خس پاشی در ایام سرما فالج و لقوه افزاید همچنان هر هنریکه
خلاف رفتار و طرز زمانه باشد سودی ندهد و هر حرفتی که بیموقع و برعکس عالم ها بود نفعی نه بخشد پسر
گفت ای پدر آنچه اندرزهای هوش افزا خرد آفرین فرمودی همه ها بجا است و این
دُرهای نهبار را در رشتهٔ جان سفتن زیبا است اما عرض اینست که درین زمان کدام ستوده
خرد افزا آبرو بخش هنر است که باید آموخت - و کدامی متاع عالم پسند مفلسی ربا فراخی انتما است
که شاید اندوخت علوم دیرینه همچو تقویم پارینه و گلیم کهنه و دلق پوسیده و بخیه سال گذشته دور از
کار اند و ذخیرهٔ علوم و فنون سابقه را کسی نمی پرسد - دانش پژوهان قدیم (یعنی حکایات دیرینه) و جلوه آرایان علوم متعارفه
را از غایت کساد بازاری و نهایت ژولیدگی و کم عیاری به پشیزه هم نمی خرد چنانچه گنجایش شان
برای بانگ دادن در مساجد هم نمانده و نیز برای جاروب کشی معابد کسی آنها را نخوانده و علوم
انگلشیه که آوازهٔ خوبی و حسن آرائی او همچو نور مهر بهمه جا رسیده است در قوم ما نیست جائیکه همت
در طیلسان بخل و اغماض نهفته است و مروارید این گوهر پرتاب در رشتهٔ بغض و کینه سفته و نیز
در تحصیل علوم جدیده خزینهٔ قارون و گنج شایگان در کار است تا در دیارهای بعیده و اقالیم
دور و دراز رو آوران نزد دانایان سفر بر میان جان نه بندد - و زر را بسان سنگریزه
نه بیزد و پیش ستوده گان و بلند کلاهان بلوازم تملق و لابه گری تبقدیم نه رساند و آستان بزرگان
و خاک راه آسوده گان را از جاروب ریش خوش آمد و لجاجت پاک و صاف نکند ازین
خرمن کلان دانه امید بدامن آرزو فراهم نه آرد تا مفلسان را این پایه بلند و سرمایه ارجمند
کجا است که زخطیر باشیم و امیرانه در دیار خیر باشیم در حقیقت امیران نامهذب این زمان را
می بینم که گل رخسارهٔ ذات شان از بوی دلآویز علم و از نشان خط عنبر آگین هنر همچو رخ
ساده رویان ماه جبین خالی ست و در هزل طرازی و استهزا و مزاح پایهٔ شان از آفتاب
جهان تاب عالی و تمسخر ظرافت جام زندگی بخش ایشان است و مطایبه و مضحکه طلبیان هر لحظه و هر آن
دم علم در محافل شان مانند زاغ در باغ است و دود در دماغ - و دُرد در ایاغ است

دبستان اندوه در دل و کناس در محفل الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام را چنان جزو زندگی
دانند که گویا از شیخ هستی ایشان همین است و کعبهٔ آبرو و قبلهٔ آرزو درین است مزاح و هزل را
در کلام چون نمک در طعام بآن درجه درآمیخته خود را خوش گفتار و شیرین بیان و لذیذ سخن نموده اند
گویا نقل هر محفل گردیده‌اند - و امام قلتبانان و پیشوای مسخرگان گشتند - اکنون فرمایند که چه باید کرد
و چه پیشه و حرفه ورزیده آید و کدامی گفتگو خوش رنگ فضل و کمال بر چهرهٔ حال مالیده شود
که رنگ آبرو را بیفزاید و کدام قشقه و آویز تمام حسن و جمال بر جبین مهر تمثال کشیده آید که روی
خوبی عزت و سعادت جاوید را نورانی سازد و پدر از پسر چون این تقریر گوش کرد فرمود که ای
کودک نادان سخن فهمیده و کلمهٔ سنجیده بگو کورانه و اعمیانه راه مرو - امرایان این زمان که هزل
دوست اند و ظریف طبع و خوش و رنگین وضع اند ندیمان و حاشیه نشینان ایشان پیشهٔ
قلتبانان و مطایبات و بذله سنجی دارند این همه‌ها در حقیقت بی هنر و کور خرد و ذمارت پژوه
و بی علم اند ازین رو که کورعلمان و اژدون رای اجتناب از مغتنمات است - و ازین طبقهٔ
واهیه و امن کشان ماندن از واجبات است اگر اینها از دولت فضل و هنر بهره‌ای داشتندی
صحبت امیران نشاط دوست را موجب ننگ و بی آبرویی خود پنداشتندی اگرچه چندی بار کشان
ملازمت علمای نامدار مانده باشند اما هیچو خارکش بی بهره و بی نصیب بوده اند و بویی از مشک
علم و تهذیب در مشام ایشان نرسیده و لذتی از شیرینی علم نچیده علمی و هنری باید ورزید که در سعادت
مندی نماید و قفل از خزینهٔ بهروزی و فیروزی بگشاید و گروها گروه مردم سوی او آیند و بسبب
فضائل و نبائل و جلائل گوناگون سرتاج مباهات و روشن سراج خانهٔ سعادات پندارند و کشود
عقود در رشتهٔ مهمات دینی و دنیوی به تدبیر و رهنمایی و مشورت تو سپارند برای شکم پروری و روزی طلبی
پیش مایه داران نخوت پرست لئیم طبع شوریده خو و عبوست وضع سیاه روز رفتن و دست طلب
گدایانه و قلندرانه به در هر کس و ناکس فراکردن شیوهٔ بی حمیتان است و طرز بازاریان و ذمارت نشان
خلاصهٔ اندرز ما همین است که علم و هنر آبرو افزای دارین بیاموز و کالای صحبت بدگوهران
را در تنور اجتناب و احتراز همه آسا بسوز کامل العیار در علوم و فنون باش و تخم نااهلی و ناشایستگی در
زمین طینت مپاش هر که ذی علم و ذی فنون است همه جا عزیز و والا تمیز است - و بی هنر و کور علم همه جا [illegible]

سایه انداز ذلیل و ناچیز است۔ پس چون این لآلی آبدار اندرز و پند در سلک مسامع شگفته‌ترین
ادب بندیان گرفته بحضور پدر گفت کامی دریاے فیوضات الٰهی و ای درخشان گوهر درج مباحث
اکرام نامتناهی آنچه ارشاد رفت همه همچو احکام آسمانی مستحسن است۔ دلپذیر آفرین چو آب روح‌بخش مانند کلام
ربانی نیک و روشن است۔ اما جائی بر زبان الهام ترجمان ذکر تقدیر الٰهی و مشیت ایزدی نه آمده
و چمنستان تدابیر معیشت جوئی را هر گونه از آبیاری علم و هنر نضارت و سیرابی بخشیده و ریاض خوشنمای
سعی و محنت و مزد را از چشمهٔ خوشگوار تقریر دلپذیر شاداب و ریان گردانیده۔ لهٰذا می‌پرسم که لفظ
تقدیر که زبان زد عالم و عالمیان است فرضی است یا عارضی است۔ و درین آشوبگاه پر شر و وسوسه
تقدیر برای کدام معنی وضع کرده اند و اگر تقدیر گاهی بکار و بنیانی آید و از ناخن جهد او کدامی
گره از رشتهٔ مهمات کونی و الٰهی وا نمی شود چرا مردمان زمان ورد او بر زبان دارند و مدار همه
کار و بار صوری بر وی میگذارند۔ ازینجا پیداست که تقدیر دلقی کهنه و گلیم پاره‌ای بود و به سبب کهنگی
از کسوتخانهٔ ایجاد و تکوین خارج کرده شد۔ و از اوج مرکز اکرام و اعزاز بحضیض ناکامی فرود انداخته
و این لباس سالخورده و کرم‌زده را از بستهٔ ملبوسات بیرون کرده اند۔ پدر گفت کامی جان من
از نور چراغ تقدیر ایوان ایجاد و اختراع همه روشن و پر ضیا است و از شعاع جهان‌تابش کاخ
هستی و مشکوے زمین و زمان جلوه‌نما است لمعهٔ تقدیر همه جا فرا رسیده و کمتر تدبیر تماشه بردارانه
عقب او دویده۔ ایزد توانا مسبب الاسباب است اول زمین سبب را برای بذر پاشی
انجاح کار و فلاح مهمات دنیوی شیار باید کرد و باز از ترشح سحاب جهد و کوشش زمین خشک و مرده را
تازه و زنده شاید نمود تا که زراعت سرسبز و ریان پیدا شود و برومندی و خوشه آرد۔
این سبب آفرینی و جهد صوری را من تدبیر میگویم و امید دمیدگی و ثمرآوری را تقدیر الٰهی می‌پندارم
و آن را که تدبیر و هنر و حرفه میگویم عین سفینهٔ تقدیر است۔ و تدبیر که بهست ملاح خردمند و ناخداے
دانشمند است و حفاظت و نگهبانی این کشتی طیارهٔ تیزرو در دو سمت در حقیقت بی رهنمائی و اعانت
تقدیر از تگاپوی تدبیر کاری برنیاید۔ و بی تابش انوار مشیت واهب حقیقی راه تاریک منزل
مقاصد عیان و آشکار نگردد و باید دانست که تا در چراغ تقدیر امداد از روغن تدبیر و فتیلهٔ اسباب
نبود هیچ روشنی ظلمت‌زدا نتابد و غبار تاریکی بجهت از میدان آرزو نرود۔ غرضکه تقدیر و تدبیر

هر دو جوهر توام اند کار این وسوسه گاه از اتفاق هر دو لمعه اجرامی اندازد تا ابر نمو باران نبارد و
تا جام می لاله رنگ نه نوشند لذت از سرور و انبساط و انشراح خاطر نیابد - تا در کشت زار آب نه دهد
انبار خرمن نه بردارد - تا جرس سفر به شتر نه بندد به اقلیم آرزو نرسد - تا نسیم خوش نه وزد شگوفه
نه شگفد تدبیر بے سعاونت تقدیر بیکار است گو تقدیر بسا اوقات و شاذ و نادر محتاج مشیر تدبیر نه بود
پیدا است که عنان تقدیر در دست قدرت ایزد بیچون است و زمام تدبیر در پنجهٔ جهد انسانی و رسن
خرد و اندیشه و ادراک بشری وابسته است کدامی گره از رسن مهم بے یاوری تقدیر و رهنمائی تدبیر
وانمی شود و دست فرزانگی هر کس وابستهٔ زنجیر تقدیر و تدبیر و فراهمی اسباب صوری و معنوی است
جائیکه ذکر تدبیر است در پردهٔ او شمع تقدیر نور افشان خانهٔ خاطر است ۔

حکایت سیاحی کهن جامه بوسیده و گلیم دلق پوشش از دشت نوردی و جهان گردی سیر آمده
رو بدیار خود نهاد - و از دیدن دیدار یاران و همزبانان به اهتزاز نسیم عنبر شمیم خرمی و انبساط
غنچهٔ خاطرش دهن به تبسم کشاد - و از جوشش بادهٔ مسرت و نشاط دریا وار بجوشید و از گل رخسار
یاران و غمگساران بوی انشراح و خوشدلی بوئید - و از چمنستان ملازمت هم نفسان و ریاض
صحبت هم کیشان ریاحین خوش رنگ و مشام افزا آسودگی و غنچه نیم خند بهبودگی بدامن امید
فراهم گردانید - چون گلیم پوش را گذر بر خانهٔ خود افتاد دید که بسان کالبد بے جان در یاد مکین
حسرت زده ایستاده و از دیدهٔ افسوس و آه و غم اشک آلود هر سو می نگرد - و در فراق مکینان
و دوری باشندگان همچو عاشق که بتصور محبوب مستغرق بود زار زار میگرید - و خشت دیوارهای
مکان مانند سلک دندان شکسته از غایت کهنگی و فرسودگی و شورخوری از هم ریخته و گل سقوف
از فرط خاکساری بسان سرمه از آستانه فرو ریخته - هر در و دیوار داستان یاس و هراس میخواند
و ذره ذره بر بام و دالان از دیدهٔ غرفه (یعنی سقف ۱۲) خاک اندوه و غبار حزن و ملال می افشاند - دیگدان شکسته
و پوسیده که بوتهٔ سینهٔ عشاق سوخته جان یادگفت در یاد طعام نیران و آتش افروزان آه آه
میگریست - و چشم ظروف و کوزه و آوندها بدیدهٔ حسرت و حیرت در مهاجرت مالک مکان پرنم
می نگریست سیاح لقب بدرون نکبت و مکائب مشحون آب بدیده و آه بلب و ناله بگلو و سوزش
بجگر و قلق بسینه بوده به کمال حسرت و آه و غم گفت که مکان بے مکین باغ بے بهار و ایاغ بی باده

وبزم بے شمع - و اقلیم بے داد راست و مانند خمر بے نشہ و شجر بے ثمر است - مکان ویران چون
محلۂ خاموشان و گورستان مفلسان است کہ یاد دہانندہ حالات گذشتگان و باشندگان است
ہر سو فرش یاس و ہراس گستردہ و پردۂ اندوہ و حسرت بر درہا افتادہ - ازینجا ہویداست کہ تا
در مکان مکین نباشد گویا دل بے روح - و تن بی روان - و دماغ بے ادراک - و چراغ بی نور
و گل بے بو - و قلب بے سرور است - و از قافلۂ کلفت و لشکر نکبت و عسرت معمور - درین اثنا شخصی از
یاران دیرینہ و مخلصان قدیمہ نزد سیاح جہان نورد و کوہ و ہامون دیدہ و دریبا مجالس و محافل
رسیدہ و ترسان ترسان و لرزان لرزان آمد و بگوش گفت کہ شنیدی - و بر حال خود و طائر غور و توجہ را
بال کشا ہمی پرسید کہ چہ ماجراست و چہ قیامت پیش پا است گفت کہ فلان سہیم املاک و باغات
شما ارادۂ مصمم دارد کہ بزودترین اوقات سخنان ترشش و مناقشہ آمیز و حکایات منازعہ و کینہ انگیز
بمیان آوردہ مرغ روح را از قید قفس ہستی وا رہاند - و از استخوان پوسیدہ و دخم رسیدہ قرنا غ و
زغن و گرگ و شغال را سیری دہد و شعلۂ جوالۂ جوع ایشان را از خون لالہ رنگ تو فرو نشاند - و از
خار وجود تو صحن خانہ زندگی را پاک سازد - و داغ لقا را از دامن ہستی بہ آب خنجر خون آشام
بشوید - سیاح جہان پیما متحیرانہ پرسید کہ موجب این خونریزی و فتنہ گرائی چیست - و افروزندہ
این نائرۂ کینہ و حسد کیست - گفت کہ بعض سیمان تباہ اندیشہ را خوف است کہ زر آمدنی جاگیر از
خود از ما خواہد طلبید - و محاسبہ جوی سالہای گذشتہ کہ چنین ماہیہ بابت اراضیات و باغات
خواہد بود - و مطالبۂ زر واجبی خواہد نمود - و ہمہ آمدنی او خوردہ ایم و دریق کردیم و در قعر معدہ فرو بردیم
و لوای مالکانہ در میدان ریاست او نصب گردانیدیم و گل خود بینی و ملکیت خود بر شاخ آرزو ما
شگفانیدیم - سیاح سادہ دل بدل اندیشید و بر خود بیدا آسا بلرزید - و گفت کہ لاریب کہ این
سخت سپید کار و سفید چشم اند - و این ناپاکان سیاہ اندیشہ و پیران و ریدون بیرون سنج
ایمان بر آفریدگار عالم و حشر و نشر بر حق ندارند - و از ایشان اکثر وانہ بین و ہوس دوست و قلی الطبع
ہستند - و معبود ایشان کلوخ گران سنگ زرین است و غبار غلہ و خاشاک کشت و گل الجواہر دیدہ
کینہ آگین - این گروہ و از دون اندیشہ پیوستہ طواف کعبۂ آرزو و آز را بدل ادا کنند و بنواخت نامہ
تنگ حرص و ہوا و لذائذ نفوس سوز جاہلانہ و مجنونانہ سر ہمی زنند - و از دلق پوشی گلیم گستر از گوشہ گردان

آن فرخندهٔ زندگی گسل پا تا به سفر به پا کرد و جرس جهان نوردی بر کجی سیاحت نهاد باز از این
کسی روئیش ندید و آواز پایش نه شنید که کجا رفت و سراغش نیافت که از کدام راه بجو صبای سر زمین
بگذشت - همه کاروبار این زال سفید ابرو مبنی بر بے وفائی و بے آزرمی است - و جمله طمطراق
این وسوسه گاه دنیا فریب محتوی بر دنارت و بی شرمی است در عمان کون و فساد صدف
پر گوهر وفا یافته نمی شود و بجاے لآلی آبدار نهنگ خونخوار رو می نماید - و طیارهٔ انس و محبت
از تلاطم امواج حادثات دائما در گرداب خراب است و شبدیز همدردی و همان پرستی پابند
خلاب انقلاب است - خار کینه در چمنستان سینهٔ ابنای روزگار فرو رفته و آتش بغض و حسد
در کانون اندرونهٔ یاران دو رخیه افروخته است بیت گر شنیده از یار رو ده دیده باکش +

براه صفا خار کینه مپاش +

حکایت شنیده ام که کسی از طلباے روشن رای بلند اندیشه مدرسة العلوم علی گڈھ
حال خوبی و فیض رسانی و علو مدارج مدرسه از دیگر مدارس وا ور وقت پرسید و معاند از نه
گفت که فوقیت و برتری از دیگر آموزگاه به فهم ما نمی آید و انوار تعلیمش در چشم جهان بین ما
نمی گنجد - هر علوم و فنون که در دیگر مدارس و مکاتب تعلیم می دهند درین تعلیم گاه هم همان
کتب و فنون خوانانیده می شوند و هیچ تفاوتی و فضیلتے در ذهن ما نمی گذرد - کدامی غنچهٔ تعلی
و فوقیت در خیابان ادراک نمی شگفد - آموزنده گفت نخستین حکایت مناقشه و کیفیت مباحثه
بوم و عقاب باید شنید - و در فضای غور و تفحص از بال تیز پرواز فکر و اندیشه باید پرید - باز این گره
لاینحل از رشتهٔ فهم وا خواهد شد و پردهٔ کوری و کم بصری از چهرهٔ عروس بینائی بر خاسته خواهد گردید
و آن بحث برین منوال است که در گهنه ویرانه بومی بود و بیدار دانش ستوده بینش ذهنی ادراک
صاحب علم و فضل فصیح اللسان عذب البیان کتابی تصنیف کرد و به نیروی دلائل بینه و براهین
ساطعه دران درج نمود که ماه در ذات خود روشنی و تابندگی ندارد و از دریا خورشید هیچ
استنباط ضیا نمی کند و از انوار خداداد و لمعات ذاتی و فطری خود جهان را منور و تابان دارد این
قول نامعقول را به تسطیر دلائل واثقه و تقریر راسخه و نظائر گوناگون و شهادت بوقلمون بپایهٔ ثبوت
رسانید و ماه را شهنشاه شب دیجور جاه ثابت گردانید و همه پرندگان شبے را پیش خود خوانده گفت.

هستهٔ خود بالحان خوش و صدای دلکش شنانید. و از مدایح سرو گواهی شان سنبل و گل
ساخته. و از جوشش لطافت لسانی و چرب بیانی گروه سامعین را بنواخت و فرمود
که ای حاضرین تقدس آگین از گوش باید شنید که حضرت قمر روشن شمعی از انوار ایزدی است
و چراغ زاد تمامی اسرار آفریدگار عالم است اولیاء الله ازین نور با خالق اکبر همراز شده اند
و زاهدان در زین شکن سرادق با آفریدگار جهان در کشود عقدهٔ اسرار نهانی اخبار گشته اند
و بذریعهٔ درخشندگی حضرت ماه و خشور اکبر بر اوج معراج رسیده و موسی بر کوه طور زیر
ضیای عالم افروز لوای پیغمبری را افراختند. در حقیقت چشمهٔ ماه از دریای فردوس اجرا
یافته. و از نور شمع بهشت برین خانهٔ فیض را منور و روشن ساخته. و شعلهٔ خورشید با آنکه
از جهنم جهان منور میسازد. و از شعاع گرم و تیز خود در سینه های آفریدگان خدنگ جگر دوز
میزند. از نور قمر اشعهٔ مهر ایزدی هویداست و از ظهور مهر تابان قهر الهی پیداست. مهر تارگه
سوزان است از تنور هاویه و جحیق خورشید پرستان و شمس ستایان نمونهٔ صاعقه است
از شنیدن این تقریر همه مرغان شب خیز و ظلمت نشین نغمهٔ آفرین و تحسین سرائیدند
و صدای سبحان الله و جزاک الله بر تار تقریر بلند گردانیدند. چون خبر این واقعه بگوش
سعادت نیوش حضرت عقاب رسید و تحریر بوم شوم را از ابتدا تا انتها بسمع خود کما ینبغی بشنید
سخت برآشفت و نویسنده را از گفتار چنار و مشابه باز فرمود. و همه چرند و پرند را نزد خود
خواند. و قلعهٔ شکایت در زمین تحریر بوم منحوس نیکو راند. و بر قلهٔ کوهچه مانند سپید گریبان
بایستاد و داد تقریر برین منوال داد و داغ تحریر دشمن را از دامن قلوب یاران پاک نهاد
از آب فصاحت و بلاغت بدینگونه بشست. و لآلی آبدار اندرز و نصائح در رشتهٔ بیان به
این نهج بسفت. که ای حاضران انجمن و ای باشندگان دشت و گلشن و ای سیاحان
کوه و هامون و ای بینندگان زنگ زمانهٔ بوقلمون نیکو میدانید که بوم شوم به سبب کور دلی و
سیاه درونی در کتاب خود نغمهٔ دلخراش و ساز ناموزون سرائید و خامه و قرطاس را
خون ناحق گردانید. و بدلائل رکیکه و براهین باطله می طرازد که ماه از چشمهٔ مفیض عام خورشید
جهانتاب استنباط نور نمی کند و تابش و درخشندگی در ذات خود دارد و خود را شهنشاه شب

ضیاگستر سیدانند بدلائل واثقه وحجت صادقه برین روشن درونان پاک کیش وخرد پژوهان
سعادت اندیش پیداست وآنرا ماهی تا اوج ماه بر همه که ومه هویداست که قمر همچو گدایان سیاه‌کار
در پرده تیره شب از سرکار خورشید ریزه خوار انوار است وجمله کواکب وانجم یکی از دریوزه گران
مائده اکرام پرتو خورشید آثار ست — آفریدگار عالم روز را که سرچشمه تنویر مهر است
بخطاب وجعلنا النهار معاشا یاد فرموده ور روشن تاج سروری وروزی آفرینی بر فرق او
نهاده ومعاش موجب زندگی وبقای حیات همگی ذی روح وروان است واز سرمایه خورشید
معموری جهان وجهانیان ست. از لمعه روشنی تیغ مهر دزد واز دزدی باز ماند. ومردم آزار
دست تعدی وستم از خوف شعشعه خورشید بر مظلومان وملهوفان دراز نکند. از فیض تابش مهر
در جگر سنگ لعل آتش رنگ پیدائی گیرد و در اوراق گل وریاحین الوان رنگارنگ از ضیای
آفتاب شمع جلوه افروزی برافروزد. واز جوش عنایت وتلطف سلطان روز زرعت
وکودکان روئیدگی از شکم خاک سر برآرد. وحله سبز بصارت افزا در بر کند وباز ازین سبز
لباس برآمده صورت پختگی وبرنائی وخوشه آوری پذیرد وگرسنگان را سیر وسیر را پرمایه سازد
ودر سینه تاک سبز صهبای لاله رنگ حزن فرسا مسرت آفرین بخشد. واز جوش نشاط وگرمی
انبساط غنچه خاطر محزون را از نسیم تبسم بشگفاند. معموری وآبادی این بازار کون وفساد از نور
آفتاب است وجمله کواکب وماه خوشه‌چین وزله‌ربای خورشید جهانتاب است. وهمگی تابعان
وآیین گویان بوم شوم ناتوان بین کور باطن ومعدوم البصر اند. از فرط ناتوان بینی ومزید
کور خردی خود کیفیت استنباط انور که صریح عکس آفتاب عالم افروز است دیدن نمی توانند
وبه تابش وپرتو او از آشوب چشمی وبیمار نظری دیده نمی گشایند. ای سامعین باتمکین نیکو
بدانند که ماه یکی از دریوزه گران خورشید فروغ بخش عالم است ودست استنباط خویش باو
وگدائی او وا نما دراز. وجمله گفتار بوم لغو وبی پایه. وکیسه آسودگی وبهبودگی از بضاعت نور
خالی وبی مایه است. طالب علم گفت که چون کور دانش سیاه خرد بوم آنظر معدوم البصر نمی‌بیند
که ماه از پرتو مهر جهان افروز استنباط انور چگونه میکند به همین نهج همچو شما عامیان خفته مغز
کور اندیشه سیاه ادراک تباه بین نمی شناسد که انوار مدرسة العلوم چه نوع اند وچسان

شعاع جنان تابش بر صفحهٔ گیتی شیوع می یابد و چه طور ضیاے فیضش ایوان قلوب خداپرستان
روشن و درون رامی درخشاند ای مخاطب نادان تو که من ارباب الجنة است انه گوش هوش
باید شنید و از دیدهٔ دریافت عرش سیر باید دید که خواندگی دیگر مدارس و مکاتب صرف برای
اجرای کار سرکار و کشیدن بار احکام حکام والااقتدار است - و تعلیم یافتهٔ مدارس دیگر خری است
بارکش روزگاریست همه بردار زخمی پشت جدا می درش سراپا نخوت آتماغرور کیش نکبت آگین
رذالت اندیش - کتب چند ضروری و لابدی خواندن می دانند - و خود را بزعم استکبار ملک
العلما پندارند - و مثال اینها همچو فیل مرغ است اگر بار بر پشتش نهند میگوید که من مرغ ام بار نمی کشم
و اگر خواهند که کبابش بر سیخ آهنی کشند بفریاد آید که من فیل ام از کباب ساختن مارا
معذور باید داشت - و یکی از نوا و زبان باید پنداشت و کسی ازین تعلیم یافتگان حمائل
اخلاق زیب گردن نکرده و راه شمائل نیکو نه پیموده و بوئی از گل حسن کرداری نه شنیده
و جلوهٔ شاهد جمال صفاے طینت و شستگی طبیعت از دیدهٔ وهم و قیاس هم ندیده و داستان
اولوالعزمی و بلند حوصلگی از سمع هوش نشنیده و کسوت دوراندیشی و علو همتی گاهی نپوشیده
درندگانند مردم صورت و پرندگانند وحوش سیرت از جناح انسانیت براوج حسن اخلاق
نه پرند و بازوے شرافت و سعادت در هواے لطافت نگشایند و طالب علمان
مدرسة العلوم در آموختن برنهاد پندهای و خواندن ربست آسمانی از جوش دلی و خروش
قانون
باطنی و جذب درونی و جنبش طبعی پیوسته مصروف اند و در عشق تحصیل لیلای علوم گوناگون
و فنون متلونه قیس آسا بدل مشغوف و درین مدرسه عام تعلیم لیاقت و شایستگی و نیکو خلقی میانه
و عام قومی همدردی و حب هم نوعی را که شیوهٔ وخشوران پاک و طریقهٔ پیغمبران تقدس ادراکست
است محبوب دارند - و هر علمی و فنی که میخوانند کما حقه می خوانند - و بر جمله غوامض و رموز
پنهانی آن علم آگهی کماهی برند و مو رکه هر علم و کلامی هر فن باشند - و از مذاق هر گونه علوم
و فنون چاشنی یابند - کسیکه ازین مدرسه بمعبد رود عابد و زاهد و شیخ وقت است و اگر
گردد ۱۲
بدربار شاهی گام فرساید ستوده و قائد ارکان سلطنت است و اگر خامه بدست گیرد گوهر
آبدار از خوش رنگ مضامین دلچسپ آفرین جواز صدف سینه برآورده آویزهٔ گوش عظما و حکما

سازد و دامن قرطاس سیمگون را از جواهر زواهر آبدار و نصایح رشک معدن و خزائن
فرماید. اگر بپشت زین اسپ جلوه افروز بود و شهسوار نبردگاه بسالت و شجاعت شود و مانند ببر
خونین چنگال دمار از دشمن برآرد. طالب علمان مدرسة العلوم در انجاح کار دینی و دنیوی
ید طولی دارند. و در آرایش بزم حسن خلق و درستی انجمن مهمات صوری و معنوی خوش فهم و روشن
ادراک هستند. اینها اگر بساط تجارت در بازار ایجاد و تکوین بگسترند متاع سنجیدگی و بضاعت
شایستگی را بیع و شرا فرمایند و قماش بهبودگی و آسودگی هر گونه انسانیت و حسن طینت فراخ شد
وسطح دنیا را از رهنمائی روشن شمع علم جغرافیه و تواریخ و کیمیا و نجوم منور سازند و چهره
دوراندیشی و بلند سگالی بر بساط دانش و فرزانگی بازند و در اندک خوض و ادنی توجه انگارند
که این متاع سزاوار فلان دیار است این را به فلان را دشوار گذار باید رسانید و فلان
اجناس آنجا را در همان سرزمین شرف گزیدگی باید بخشید تعلیم یافتگان این مدرسه از بحر دریا
گوهر سود می برآرند. و از هر دکان جنس آسودگی بدست فراهم آرند این همه خوبیها تعلیم و تربیت
مدرسه است اگر کسی ازین گروه گرامی شکوه عنان عزیمت در دیار عرب کشد در زبان عربی و
تحریر عربی گره از رشتهٔ مقصود بناخن علمی لیاقت بگشاید و چون در جزائر فرنگستان لوای سیاحت
برافرازد بلسان انگلشی جواهر زواهر فصاحت و بلاغت فرا نماید و چراغ درخشان بزم عزت
و مباهات شود اگر در میدان فارس اشهب عزم را به دواند یکی از فصحای آن دیار شمرده آید بهرحال
طلبهٔ این تعلیم گاه در هر جا و هر دیار هیچ باشندگان آنجا مرفه الحال و فارغ البال اند و دیگران
به سبب کور علمی و عدم لیاقت خود بجائیکه گام فرسایند در نکبت و نکال باشند تا اینجا طالب علم
مدرسة العلوم ساز تقریر دلپذیر بنواخت و ذرده سامعین را از قند گفتگوی شیرین کام بساخت سائل
محجوب و خجل هیچ خبر یا بگل بوده راه خود گرفت در جمله مدارس تعلیم کردار ستوده باید نه گفتار
بیهوده و حصن حصین تهذیب و مشرب را هرگونه استحکام باید داد و دیوار او را در سیلاب حوادث
روزگار بی پشته نه باید گذاشت تعلیم معصومان و کودکان همان خوشتر است که بکار دارین آید و راه
بهر کونین فرا نماید

حکایت دانشمندی را پرسیدند که بعض تاج داران آفاق گیر در ملک مفتوحهٔ خود گلشن

علم و فضل چمن اخلاق و هنر و گلستان هر نوع حرفه و فنون و گلزار بهار تهذیب و ایجاد بوقلمون را از آبیاری جهد و کوشش و بر رشحات سحاب دانش و بینش سرسبز و ریان دارند و چراغ ترقی علوم متلونه و شمع افروستی فنون متکونه در ایوان سلطنت عام بیفروزند ذی علم و اهل هنر و موجد اشیای غریبه و مخترع چیزهای عجیبه را از خلعت قدرشناسی و کلاه آبرو افزائی بنوازند و مردمک دیدهٔ اعزاز و مباهات پندارند و بعضی داوران سریرنشین هستند که عام تعلیم علمی و تحصیل فنون لیاقت بخش را موجب زوال اقبال و باعث نزول ادبار و نکبت پنداشته رواج دادن نمی توانند و در گروه کفو خاص و مقربان درگاه خود محدود دارند و کثرت علما و افزونی حکمای دیگر اقوام را کساد بازار مملکت خویش انگارند و عام رعایا را اجازت اندک تحصیل که چون سفیدی بر ماش و لذخرمنی دانه و از دریا قطره و از تل ریگ ذره باشد مید هند ازین هر دو گروه پادشاهان ذی جاه پر راستی و درستی کیست که آسودگی و بهبودی عام رعایا در چیست دانشمند روشن دل فرمود که آنانکه اجناس عام علم و فضل را شایع میکنند و نخل جهل و کوری علمی را قلع و قمع می سازند اوشان در حقیقت خار از سطح عالم می پردازند و گلزار دماغ افروز روح پرور می کارند و در تیغ ذات شان آفریدگار عالم جوهر شرافت و نجابت و لمعهٔ لطافت و سعادت نهاده و الواب هوشمندی و فیروزی بر رو گشاده و در علم دوست ریاض سلطنت و گلزار امیت را رشحات سحاب علم و هنر عام تعلیم نضارت جاوید و شادابی دائمی می خواهد و از زنگار رنگ ریاحین و گونا گون شگوفه و گل همچو همی بی زوال تازگی می بخشد دیدهٔ عامیان و چشم جاهلان را از کحل الجواهر تهذیب و حسن تادیب بینائی اخلاق می نماید و خمار خیرگی و درد شوخ چشمی و غبار بی حیائی دور میسازد و از همین روشنی و دوربینی بسیار تان و زنان از راه بطنتی برگردیده در گلشن آباد حرفه و پیشه چراغ معیشت بر افروزند و از شغل تجارت و زراعت سرمایهٔ عیش و عشرت اندوزند سرگشتگان دشت تاریکی را برهنمائی علم و فضل شارستان سراپا نور تهذیب و شایستگی می آرد و از خاک ذلت و فرومایگی برداشته بر مسند عزت و شوکت می نشانند و گرد ادبار و نکبت از چهرهٔ اقبال می شویند و آفتاب وار از تابش حسن خلقی و ستاره وار درو قلی در بزم مردمی و فراخ حوصلگی می درخشانند و خار بغاوت و شقاوت به برکت عام تعلیم از کشت قلوب جاهلیان برکنده شود و چمن خوش فضای بحبهٔ رضیه در نهاد بندگان ایزدی شگفته و خندان

گردد و آنکه دولت تعمیم علوم را همچو نور مهر عام نمیکند و بهار تحصیل فنون متلونه را برای گل چینان
جهان و جهانیان نمی پسندد بخیل الطبع رذیل الوضع است از دنائت طبیعی و رذالت
فطری می اندیشد که مبادا اگر گروه زیرکان و دانشمندان دبستان خوانان دبیر نهاد دانان فراهم
آمده براه دانشمندی و روشن درونی زمام ملک داری از دست تملک ما بربایند و بدلائل بینه و
براهین ساطعه و حجج قاطعه زبان نطق ما را لال سازد و اینچنین شوریده توهمات و تیره تفکرات از
ورم سگال و خام خیالی است منع شیرین عام تعلیم کر بر زبان داور وقت باشد جاری کردن
کشت زار امن و بهروزی را سیراب زیان نمودن است و سرمایه اولوالعزمی و بلند اقبالی اندوختن
شمع عام تعلیم را از بزم مملکت برداشتن دیده و دانسته طیلسان ظلمت و پردهٔ تاریکی بر روی
اقبال شاهی انداختن است و از چشم بندگان نور بینائی فضیلت تهذیب و حسن انسانیت
ربودن و مثل کوری و بی بصری در دیده بلند سگالی و فراخ حوصلگی عام رعایا سودن نظم
و نسق جهانداری و فرمان روائی از رونق عام تعلیم و لمعهٔ تیغ سیاست و عام مشغله تجارت
و زراعت و امنیت و آسودگی رعایا و ستودگی جمله برایا و خلقت است پاسبان هواخواه
مملکت و حکومت فراهمی و اجماع گروه دانش گرایان و عام خرد پژوهان است سلطنتی که ازین
ردهٔ آسمان پایهٔ هما سایه خالی است دائما پامال لرزش و نکبت و بداقبالی است عام تعلیم همچو ابر در
حق گلزار است که از باریدنش همه برگ و بار لباس شادابی و سیرابی پوشد و جمله افسردگان نباتات
و تشنگان کائنات از ترشح باران آب بی منت نوشد دیوار گلی و رنگ آمیز و الوان سقف
کهنه و بوسیده هرگز نخواهد که سحاب آب ببارد و دامنهٔ بحر رحمت ایزدی فراخ و وسیع گردد و او
خیره رای شپره چشم نپسندد که از که تا مه عالم با عمل بود و جوی عام تعلیم دشت خشک و کوره
گرم دنیا را مانند صفحهٔ گلزار باغ نعیم معطر و سرسبز سازد پایندگی سلطنت در عام تهذیب و ترتیب است
و در فراوانی علم و هنر مملکت را استحکام دائمی و فروغ مداومت است جهاندار دانش پژوه خردمند
آنست که از جاروب سیاست صحن سلطنت و ابهت را از خاشاک نفاق و دورویی پاک
دارد و خار جهالت و رذالت را در خیابان جهانداری افتادن ندهد و تیغ قهر ایزدی را در پرده
زنگ نگذارد و باران عدالت و کرم را بزراعت نضارت بخش تالیف القلوب جهانیان در

بوستانیان پاک سرشت ثمر وان داین دلستان را آموزکده را بهار چمنستان خوش اقبالی وهمایون
چمنگانی نسیم نوخیز جاے پنداشتن است جلسه باهمی طلبه با همعصران وهمسنان جلوهٔ خرمی بهر گلزار
رنگ وبوئی دیگر است پیش نظر می آرد واز طبایع وشمائل ومرآت فطرت وخصائل چهرهٔ زیبا
رنگارنگ که دار منظر دل پسند اذهان وخیالات وافهام بهر لحظه مرئی میشود وپیوسته دیدن
اوج پرواز هر مرغ اندیشه عرش گرا وشنیدن دلاویز بحث وتکرار علمی رنور افزودن دانش افزا
غبار نادانی وجهل بشری را از سطح سینه می رباید وشمع خرمی تحقیقات ومعلومات کونی والهی
در کوشک سینه می افروزد وصحبت باهمی طلبه نشهٔ می خوش دلی وفراخ حوصلگی است که هر دم
از جدید مینای نطق وتکلم تازه آب گل رنگ تقریر در ساتگین گوش اندر زنیوش می ریزد وجلسه نشینی
در مدرسی سرور بی خمار است که نشو اثر از ریاض سینه کینه همی خیزد واین مبارک وقت آنست که
استادان همه دان کمربسته هر دم برای تعلیم خاوبانه حاضر ومحافظان فرشته طینت دانا سوی
جمال کردار وشمائل همچو نکیرین ناظر وهمنشین سعادت آگین در یک حلقه موجود است وسموم نامرادی
وهوای مخالف ازین گلشن جاوید بهار منقشع است سحاب ملتفات بزرگان وخدا رسیدگان
پیاپی در باریدن ودوکه تفقدات معلمان ارسطو خیال هر دم بالیدن است این وقتی ست
نمونه از فردوس برین سراسر فرخندگی وفیروزی آگین نه قزاق خزان را دران راه ونه یوم شوم
سوء فکری وتباه اندیشگی را بر آن دستگاه خس وخاشاک اندوه وحزن دردی را نگهبانان
پاک درون از جاروب حسن تدبیری وبلند سگالی از دور می ربایند واز هر جانب غرفه
دلگشا همچو دیدهٔ صاحب نظران برای رسیدن هوای انشراح بخش شگفتگی افزا بشاشت انگیز
لطافت آمود بر روی دلها همی کشاید خشتین مسرت که طالب علم را در مدرسه است
عرفه الحال وفارغ البال وانبار افکار سینه خراش دنیوی سبکدوش بودن است
رنجشین گرانی هر گردن مربیان وپرورش کنندگان است خاطر کودکان ازین اوبار هم
تا فرجام پاک تر از رخسار خوبان وخوشتر روی است دوهمی نزهت وانبساط یاد بودن جامه
ودرستی وآراستگی فهمید وعبور بر غوامض علمیه ودانستن رموز حکمیه به اعانت ورهنمائی معلمان
خاطر باشن وزرهید آوران است سومی خرمی وبشاشت تندرستی جسمانی وصلاحیت روحانی است

که از دوای داوید و خوض کامل پزشکان علمی نفس حاصل است این امر آشکار است که از حصول
دولت نعمت جلیلهٔ عقول عشره و قوای حسیه صحیح و سالم باشند و طائر فهم و ادراک انسان اوج گرامی بهره آ
لطافت و نظافت حسن اخلاق و تهذیب دلاویز شوند چاره خوشنودی رهنمادن که امی مانع در تحصیل
علم و هنر یعنی اجتناب ورزیدن از مجالست و مصاحبت مردم پلید طبعان کثیف وضع و جاهل و
کاهل و دنی و خیره و محترز بودن از زمرهٔ بازاریان یاوه سرای بی آبرو است هر بیت جهلا سیاه کردار
سنگ راه های حصول مقاصد و مآرب است و سخت باز دارند و بلند پروازی اوج تهذیب
و شایستگی و حسن مطالب است و صحبت بی هنران کور طینت بحق طلبه بمنزلهٔ سم قاتل است و تفکیه
در مجالست و موانست ایشان بگذرد همه زیان وقت و باطل است تنبیه سرمایهٔ انبساط و مسرت
دل طلبه را بهجه و دو حصر نو رسیده پنداشتن و در ریاض نوکاشته انگاشتن است به نهجیکه گیتیبانان
نونهاده را از لطمهٔ صرصر حادثه گرما و باد تند و برق و ژاله و سیلاب نگاه می دارند همچنین بسان طبع طلبه را
حسب مقتضای وقت و موافق موسم و آوان خرسندی بخشیدن است و از آبیاری تدابیر
مستحسنه طبائع مختلفه و اوضاع متباینه را سرسبز و ریان داشتن و حسب رجحان طبیعت موافق
قوت آخذه و برداشت فهم و ذهن و خواهش استعداد تعلیم دادن است و خلاف طبع
طلبه تعلیم فرمودن اسپ را از دو پا رفتن آموختن است و عندلیب خوش آواز را به همسایهٔ
گربهٔ خونین چنگال نهادن و نیز باید دانست که انشراح خاطر متعلمان در مجالست و مصاحبت
معلمان کامل العیار و ماهر فنون می باشد که او از کمال علمی و استعداد کماحقه رموز دقیقهٔ علمیه
حکمیه را به تقریر شایسته و طرز بایسته ذهن نشین می سازد و از گزارش دل پسند و گفتار
سمع گزین معانی بلند را بر لوح مدرکه ثبت همی فرماید و نیز خوشی طلبه پیوسته از صحبت کتاب است
که انیس جهان گنج و مرنجان و جلیس خاموش هزار بیان و ناصح درد مند شیرین مقال و رهنمای
راه راست و گره کشای هر مشکل رفیق خلیق و رشند دل منزه از کینه و حسد و شفیق سعادت آگین
لطف فرمای بی حد در خلوت و جلوت دارند و از روح مصنفان سلف استعانت و استمداد
جویند و در میدان مطالعهٔ کتاب اشهب برق طبع را بجهانند و صید علوی معانی از خدنگ
غوض و تعمق فکر و اندیشهٔ ایشان بسر بدست آرند و عیاقه ذهن را بقرباتیه که دام باریک بینی

و شهوار پسندی بنهجی بگسترانند که طائران عرش پرواز مضامین عالیه به قفس حافظه درآیند و انم
تیر اندیشه هر ژان دقایق حکمیه را شکار سازند و از قلزم سطور کتب و صدف حروف گوهرهای
بی بهای آفتاب تاب معانی و خوش بیانی بدامن ادراک و فهم فراهم کنند و در بازار نشاط و انبساط
بیکران نام آوری و جوهر هرنمائی بگشایند و از تماشای شان جوهریان کامل العیار سنجیده محک
معانی دوست باهنر جوهرپسندی خود به کمال غواصی طبع نمایند و کوکب ظلمت زدای
ضیاافزای محنت و مشقت را بر آسمان زندگی بدرخشانند و در ایام طالب علمی دولت وقت
را رایگان از دست نباید داد و کالای بیش بهای ایوان آبرو را در راه حرامیان لهو
و لعب نثار نباید نهاد این وقت گرامی چه گوهر گنجینهٔ زندگی است او را محفوظ از خواهشات لذائذ
جسمی باید داشت و هر نفس متاع گران و سرمایهٔ بیکران باید انگاشت وقت را باد بهارین
و آب جاری و شیرین پنداشته رفتار دم را نعمت عظمی دانند و صحبت باهمی همدرسان را هوای
گلزار زندگی شگفتگی افزا انگارند و فطانت بخش شناسند هنگام طالب علمی و هم درسی در مدرسه
مانند بهار گل و ریاحین در گلزار است و این ایام بشاشت انجام گلشن بی خار است و این
مجالست و مصاحبت ابریست رحمت بار که از هر قطره او هزاران هزار چمنستان مسرت
آگین همی شگفند و از هر ترشح او گوناگون بوستان فرحت بخش همی خندد و پیداست که دانای
گل خلاف موسم نشگفد و نخل در غیر زمان بار نیارد کسیکه هنگام اقامت مدرسه را نعمت آبروی
نشمرد در هزاران هزار افسوس و حسرت هیهات کنان بمیرد و چون این وقت خوانندگی رایگان
گذشت ساعت آرام و آسایش به سنگ ناکامی بشکست اعلی خوشی و اعظم انشراح طبع طلبه در مدرسه
مصروف داشتن جمیع نیروی دماغی و قوای جسمانی را بحصول امور پسندیده و سنجیده و شایسته و مألوف
بودن اعضای بدنی در فراهمی اسباب معیشت و مهیا نمودن سامان سعادت و تحصیلات
حمیده و گزیده است از هر نیرو کار شده و تکبر و سنگ بیهوده گردی ناپسندیده‌ای از خاک ذلت
و غلطیدن چیست از باهمه خدمت کتاب جبینی و از حسن ذوکاکار دقایق فهمی بربسته و حافظه را
بیدار دارد که جمله غوامض علمیه و رموز حکیمیه را فیاضانه نگاهدارد و تمیز را آگاه سازد که در مطالب
باطل و صادق گوهرشناسائی از دست تمیز و شایستگی فرو نه اندازد و تیر نفس اماره را در خشنه

فرمان عقل دور رهین داشتن و لابه گری او را ضمن صعب پندا شتن است در این امر سخن دیگر هم شنیدنی و گوش بر پهلویش نهادنی است آنکه عقول عشره طلبه را بکار گزیده و شغل ستوده داشتن باختیار ایشان نیست چراکه دو خمه قوای ایشان نو دمیده و از خلوت آفرینش تازه سر بر آورده است این نونهالان نازک اندام فرق در شیر و سیر و محبت و محنت و صداقت و صداآفت به سبب ناتجربه کاری و بمقتضای سن نیکو ندانند و جنبش مرود صه نیروی جسمانی بدست قدرت خود ندارند جوشش کودکی و خروشش صبی پیوسته اشهب طبائع را در میدان جودت و تمود مهمیز می سازد و اکثر اوقات در قعر تیره و تاریک توهمات خاطر شکن می اندازد به این نظر پر ضرور است که حکیمی دانشمند و عالمی ذوی خرد ارجمند اندازه عادات و خصائل و شمائل طلبه را بمیزان قیاس خود بسنجد و طرز و روش فراج رجحان اندرونی و فطری را بیاز ماید که بکدام جانب پهلو میزند اگر جوهر سعادت بر تیغ طبع از عطیات ایزدی و جبلی است و میلان بر شایستگی و تهذیب از نیک دلی است و از النعمت عظمی و رحمت کبری پنداشته مردمک دیده مباهات جا دهد و هرگونه تعلیم علوم دینی و دنیوی فرماید و چون جوهر فطری و گوهر طبیعی طبعش انتابش نور گزیدگی و پسندیدگی عاری است و کثافت رذالت جوشش بهیمی بران طاری است او را از ادهم زنجیر حفاظت و حصن حصین نگرانی دارد و عادات ناستوده را خرسبز کشت خار پنداشته کلال پرغضب و سخت گیر نگرانی و حراست به نهجی گمارد که دلش نه پندارد که من در سلاسل پاسبانی و حفاظت ام و در رسن نگهداشت درزدانه و اسیرانه مقید هستم چونکه وا بحی باز پرس و دار و گیر هر لحظه صهبای ولی انشراح را مکدر و سرکه آگین می سازد و شمیم دل کشا را بسموم حزن و ملال مبدل میگردانند لهذا الابد بهتر است که حافظان مدرسه لوازم اهتزاز نسیم انبساط و ابتسام غنچه خوش شمیم نشاط به تقدیم رسانند تا گلبن نیکو معاونت و استعداد در پرورش و شادابی ریاض خرمی طلبه دست دهد و از بهار آرزو در چمنستان دیده تماشائیان بخندد

حکایت دو دانشمند باهم در بحث افتادند و آتش گفتگو در بوتهٔ تکرار برافروختند یکی میگفت که در حکومت دولت و مال و متاع طاقت بسیار است و دیگری بیان میکرد که در رفتار زمانه و انقلاب روزگار زر و زور دلی شمار است کسیکه ریاض خوش بهار فرحت بخش دلکشای دولت

و حکومت شاداب و ریان دارد آوده‌ها از اشارهٔ خوش ذائقهٔ زندگی کام و دهان را شیرین
پندارد و هر چه در دلش آید صهبا سازد و جائیکه خواهد چمیده تسلط دهد و هر حوصلگی مهیا کند و دولت حکومت
طائر عیش را جناح تیز پرواز است و برای صید معاشرت و راحت و آرام تیغ گیر شهباز سبک
تو دولتمند هر ویرانه را گلزار و هر گلزار را رشک فردوس نماید و آز کند زر که خواستگار او همه گردد انسانی
و جمله طبقات زمینی و آسمانی از قلوب عوام را به زنجیر فرمان خود بکشد و آستانهٔ درگاه او سجده گاه
خلق الله قرار دهد گره لا ینحل از رشتهٔ حاجات به ناخن زر کشوده گردد و کوه تفکر و تردد از کشف
در دست مفرلی کافته و کند یده شود و زر و حکومت کعبهٔ آرزوی جهان و جهانیست و قبلهٔ تمنا در جهان
و انسان است اهل زر حلال المشکلات و قاضی الحاجات و رافع الدرجات هست و در کفت
جود و اکرامش کلید خزینهٔ بهبودی و آسودگی کل کائنات هست که شأن او بلند و شان او ارفع
و ارجمند آفتاب خواهشات بر آسمان آرزو درخشان و نیر اقبال همیشه بر فلک حکم و رجحان خاطر
نور افشان است مال و زر کشتی بی طوفان دریای حیات هست قول و رای اهل دول را
در هر دل پایهٔ بلند و منزلت و ثبات هست زر را فرمانروائی هر دیار و دلهای مردمان هست
ای برای زر را
و مطیع حکمش همه زمین و زمان و لشکر از هر سو سپر و دشمنش از خوف تیغ تنها است زیر دیده
ارباب دنیا و حشم و دولت پسندان دائما جانب او نگران و سر عقیدت و جبین ارادت
طبقات انام و ناصیهٔ آفتاب تاب گروه خاص و عوام بر غاشیهٔ حکمش همچو کمان خمیده
و سایان هست فریق ثانی چون این گفتگو شنید از جوش غضب مثل برق خاطف از تیغ تیز تپید
و سر از جیب تفکر بر آورده مانند تیز بر تیز چنگال بپیچید و صهبای جواب سوال حریف را
در ایاغ بیان بدینگونه انداخت و علم تقریر در میدان گفتگو بدین نهج افراخت که ای
دشمن دانش و فرهنگ و ای لا یعقل فهم تنگ اینهمه که گفتی و به بیهوده سرائی دماغ سیاه تهی
خوردی سراپا لغو و دور از حسن ادراک است و این جمله سگانه عوعو تو خاطر شکن
و ناپاک هست اکنون از گوش هوش و دانش نیوش بشنو که زمانه از اجرام فلکی و اجسام ارضی
مرکب هست و نادره اجرام فلکی بر و غالب و بیشتر و آمیزش جسم کثیف ارضی در و کمتر
در اجرام فلکی صانع حقیقی نیروی فاعلیت نهاده و در اجسام ارضی بسبب اسفلیت او

بادهٔ انفعال تعبیر فرموده هر شی که فعل فاعل نه پذیرد و از دیگر اشیا اثر نگیرد منفعل است
هر که اثر فعل خود بر شی دیگر رساند و او را متاثر سازد او فاعل است و فاعل همه وقت بهمه آوان
ذی طاقت و پرزور از مفعول باشد و منفعل دائما مطیع اثر فاعل خود است زمانه را آفریدگار عالم
تاج مکلل فاعلیت بخشیده و عروس دولت و حشمت را از زیور خوشنما ابلهٔ فریب مفعولیت پوشانیده
در فهم دانشمند سخنی گنجد که مفعول بر فاعل خود غالب آید و از اثر فرمانفرمای متاثر نماید وجود
دولت و حکومت بسان ابر است که از یک جنبش باد از هم بپاشد و به طرفة العین پاره پاره
دنا بود گردد و سایه هست از آیات علوی بهر همینکه آیات علوی نشان یعنی ستارگان حرکت میکنند
سایهٔ شان هم همراه ایشان است ظل پیوسته تابع اصل خود هست جائیکه اصلش میرود
سایه نیز عقبش میرود کسیکه دولت و حکومت را ذی طاقت و پرزور گوید گویا از ریگ روان
روغن همی کشد و در راه پر آب و خلاب اشهب دوانیدن و در چپستان تنگ و دشوارگزار
ارابه راندن می خواهد او از منهل شیرین فهم و ادراک لب تر نکرده و از نخل دانش و بینش
ثمر فراخ حوصلگی و دوربینی و بلندسگالی نخورده باید دانست که مال و دولت را ثبات نیست
و هر چیز که محصور میان دو فنا است او را حیات نیست خلعت دولت هم لباس بریدن است
و همچو خامه بدست قلم زن لباس چون بوسیده و غبار آلوده شود تبدیل کنند و خامه چون فرسوده شود
قط بزنند و اسباب فراهمی دولت اگر مجتمع شوند فقیر قلیله گو به طرفة العین امیر شایسته خو
گردد وقتیکه آن اسباب از میان برخیزد و معدوم گردد امیر یا بدارد در چشم زدن گدای کاسه لیس
و مفلس دریوزه گر شود از ینجاست که دولت و حکومت را ذی طاقت و پرزور شمردن خاک بیت
و غبار نافهمی در دیدهٔ خرد جهان بین بیست و بلندشناس انداختن هست و سبد ابلهی و بار کوتاه بینی
و ناتوان سگالی بر سر نهادن است نه دیده ایم که جا هستی از تیر رسد دولت و حکومت گرامی
گردش آسمانی و حادثات زمانی را باز داشته باشند و نفاذ پرکار زمانه را از دست زور مندی دولت
و حکومت بند کرده باشند پیدا است که چون در هوا التعفن آید و امراض مهلکه انتشار یابد دو
گروه ذی حیات را بیمار سازند و همه جانداران را گلوی مرگ نشانند هما تا اهل زر بجهد منفعل
و اثر پذیر شدن هیچ نتوانند کرد و مثل گدای دریوزه گر گوهر جان از کیسهٔ هستی فرو ریزد

و غیر از آه دود ناک از تنور بر فروزانش چیزی نمی خیزد و طوفان صرصر و سیلاب طغیان را هیچ زور از
به زور و زر و حکومت از راه برنه گرداند و هیچ شهسوار میدان تمول ختلی آرزو را خلاف رفتار
زمانه پو یانیدن و جهانیدن نتواند از آنجا که دولت و حکومت از اجسام سفلی لباس ترکیب
پوشیده است ازین معنی با اجرام فلکی نرد مقاومت و مساوات نه بازد و در دوران مهمات
آسمانی و امورات انجمی دست استبداد و بسالت نه زند دولت را یکے از آلات حاجت روائی
و اسباب معیشت و گره کشائی باید پنداشت و مرکب خوش منظر برق رفتار منزل رسان و
خادم فرمان گزین باید انگاشت دولت و بضاعت در حقیقت مرکب بارکش است که احمال اثقال
هوای جسمانی و لذائذ نفسانی را تا کاروان سرای مقصود رساند و در دیار کامرانی و اقلیم
حسن زندگانی با راحت و شادمانی برآورد رنگ خرمی نشاند هر که بی سواری این بی بضاعتی
و بی بارگی راه پرخوف و خطرناک هستی را پیاده و پا پیماید و را دزدان افلاس و قطاع الطریقان
هرگونه یاس و هراس در گو تاریک ناکامی و نافرجامی به انواع تدبیر و نگونساری اندازد
و از گرد غبار ملال و احزان و هموم جان خراش و غموم نکاب پاش چهرهٔ عروس روح و روان را
منغص و مکدر نماید و منبع گوناگون دل آزاری و فروتنی گشاید در اینجا دیدهٔ تعقل چشم ادراک
نیکو باید کشود و در راه خوض و تامل را از پای دوربینی و خرد پژوهی باید پیمود که متاع دنیا و
فروغ حکومت همچو گل شگفته در باغ و چراغ افروخته در ایوان است که بنیاد دیوار
پایداری و استحکامش از بس کمزور و چند روزه است یکی در هفته عشره از شاخ شادابی
و اداوج اغصان شگفتگی و بهار افزائی پژمرده و افسرده شده فرو ریزد و دیگری از اندک
جنبش باد مخالف خاموش گردد برین فروغ و شگفتگی چند لحظه شیفته و فریفته بودن
از کوری خرد و بی پروازی طائر فهم و دریافت است دولت مند از زنجیر حکومت پای تیز رفتار
زمانه را به کسی نه بستن و باز داشتن نتواند و گردش دور دوار را از رسن فرمان
و حبل المتین ذی وجاهت بضاعت بازگرداندن نتواند هر که خلاف رفتار زمانه گامی
بر راه خودبینی و خویشتن انگاری فرساید پای نازنین خود را از ریزهٔ الماس بدبختی و
خار صعوبت نگونساری خون آلود و مجروح سازد و تاج مکلل دولتمندی از تارک اقبال

در کشیده پارهٔ گلیم پوسیده و دلق کهنهٔ هزار پیوند گدائی و دریوزه گری بر دوش آبرو
در اندازد و کسیکه سنگ بیداد و رفتار زمانه بخیال مسند و گردن گردش او اندازد و به خوری از ان سنگ
پاش پاش چنان بر شکوخد که شکیوست او هم کسی نه شنود و جا هند یکه از کوری خرد خلاف طرز
وقت رفته به طرفة العین در بحر بدنامی غرق شده و از گلزار فردوس نظر اقبال مندی بر آمده
به شیشهٔ زلزلهٔ ناقرجامی بیفتد است مخاطب نادان گردش زمانه را غیر از احکم الحاکمین و رب العالمین
کسی باز ندارد و گدامی و دولتمند زمام عنان تیز رو فلک ابدست حکومت نگیرد کسی را مجال نیست که پویه دوش را
بند گرداند و عنان اشهب نظر رفتارش را منع سازد ای مخاطب ازین خیال خام باز آ و مخه
دماغ را از چنین توهمات لا یعنی نیکو به پرداز ورنه در جرگهٔ مجنونان و دیوانگان شمار کرده خواهد شد
و از طبقهٔ خرد وران بیدار درون دور خواهند کرد از شنیدن این تقریر مسلسل و مدلل معترض
سکوت را بزنجیر نطق و ذریعهٔ رستگاری از پنجهٔ سخت بحث و گفتگو حیست پنداشته دبار دستار
و جبه بر سر بر داشته همچو سگ آتش زیر پا از میدان بحث بگریخت و سلسلهٔ تقریر از کار دهم بیت
بگسیخت بر دشخوار پسندان باریک بین و دانش پژوهان متانت آئین مبرهن و هویداست
که گردش دور دو آر تیغ قاطع است که روی دولتمند و مستمندانه شناسد و باد تند هست که شمع
بیوه زنی و چراغ شهنشاه را نه پندارد هر که پیش آید منطفی سازد و از آتش سوزان تر هست
و از طوفان عمان روان تر آزمانه اگر فقیر آزاد را از خاک مذلت و حرمان بر داشته بر تخت کامرانی
و توانگری نشاند دست قدرت او کسی نگیرد و اگر جا هند را از اورنگ عظمت تبختر فرو کشیده
در وادی نامرادی نماند باد نوروان بگرداند نفسی پیش او مجال دم زدن ندارد از آغاز
آفرینش تا ایندم بسا نامداران و دولتمندان و روشن بختان از تیغ انقلاب زمانه هلاک
شدند و بسا پادشاهان آسمان آستان از نطمهٔ دور دوار پنهان بگوشهٔ خاک شدند در همین پنج
و شش روز که سیزدهم ماه مارچ ۱۸۸۱ء است زار روس از جملهٔ دشمن جام قتل نوشید و کسوت
گلرنگ مرگ ناگهانی پوشید دولت و صولت او هیچ کار نه آمد و با گردش خونخوار زمانه کسی نوع
مقاومت نه ساخت آگاه دل را باید که خلاف رفتار زمانه گامی نه فرساید و راهی که زمانه
نه پسندد نه رود در چهار موج دریای زمانه همه آفرینش مانند برگ گاه است در کشاکشی امواج

قیامت خیز برگ کاه را چه نیروست که با طوفان دریا مزاحمت نماید و چراغ را چه تاب است
که با صرصر تند محشر انتما روے مقابله آرد و زنجیر هستی هر انسان بدست محرک قضا و قدر است
بطوریکه خواهد آن سلسله را بگرداند قضا و قدر را به گردش روزگار روشناس کرده اند
و انقلاب زمانه را قضا و قدر نام نهاده اگرچه آفریدگار این وسوسه گاه بزور پنجه قدرت کامله
خود سلسله کائنات را زیر و زبر کردن می تواند اما عادت او خلاف فطرت کار کردن نیست
او مسبب الاسباب حقیقی است بے اسباب و سبب کاری نه فرماید باران بی ابر نبارد و پرتو مهر درخشان
دون طلوع نیاید کسے ندید که کدامی دولتمند بزور زر و حکومت باران ببارید و کشت آرزو را سرسبز
گردانید ایزد توانا مالک الملک است هرچه خواهد بکند و هر نقشیکه خواهد بر صفحه تکوین بکشد

والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

حکایت یاد دارم که در هنگام دمیدن سپیده صبح شباب و شگفتن گل عنفوان لطافت ایام
زمانه صعب و نمود و دامن آسودگی و فلاح از دگرگونی بخت بزیر سنگ آمد چون از چشم عبرت
دیدم که آسمان پر از سوراخ شد و آستان بر خاست تا چار آتش زیر پا بوده گلزمین جهنم آباد را (وطن مصنف ۱۲)
گذاشتم و از آن سفر بر کمر بستم و پا تا به غربت در پا کشیدم آزعم انات رو گردانیده گام فرسائے
هامون مسافرت گردیدم و از شارستان برآمده بکوهستان گرائیدم وقت نصف النهار بر کلبه
درویش پاک درون آفتاب سیما فرشته سیرت فرا رسیدم دیدم که درویش از نزول خلیل دل شاد
و محظوظ شد و بزرگانه و کریمانه ساز مهمان نوازی و مسافر پروری از کمانچه مهر قلبی بنواخت و
به انواع اعطاف و الطاف نغمه محبت و خوش خلقی سرائید براه کرم پرسید که از کجا می آئی
و کجا میروی من آنچه از مصحف گردش بخت نا فرجام خود خوانده بودم و داستانی از کتاب پریشانی
و شومی طالع خویش راندم درویش آفتاب سیما فرمود که گلزمین دیار خود که اشرف البقاع است
مگذار و تخم هوا و هوس در مزرع آرزو مکار چرا که پیش از وقت و بیش از قسمت نمی رسد و گل تمنا
خلاف بهار رو آوان نمی شگفد آنچه که در لوح پیشانی منشی تقدیر قلم بزد در هرجا خواهد رسید
و چیزے که بروز ازل قسام حقیقی نه نوشته از آن هیچ بهره نخواهد یافت در بدر گردیدن باد دشت
و مهتاب بگز پیمودن است و پیمانه آبرو و شیشه آزرم و حمیت بر سنگ مذلت زدن است و خاک مذلت

وخواری بر فرق فرخداداد ریختن و تیغ انسانیت و عبرت از زمین جلال برآوردن گفته‌ای
درویش سفر را وسیلهٔ ظفر گفته اند و در پردهٔ سفر رنگارنگ اسرار قدرت ایزدی بیهمتا نهفته اند
تره نوروان را روزی تازه و تفرج بی اندازه هر روز دست می دهد و از فیض صحبت مردمان
هر سیرت و هر خصلت جداگانه تجربه حاصل می شود و از نقد دادید آفرینش خالق بیچون کیسهٔ فرزانگی
و ادراک و صرهٔ دانش و بینش پر می شود و گلی که بیرون از گلشن رفت جای تمکن بر دستار
خوش رویان یافت و شمعی از جهان افروزی و بهروزی در انجمن فراست و فطانت بتافت به یمن
سفر موسی علیه السلام کسوت پاک کلیم اللهی از خلعت خانهٔ فیض الهی پوشید و حضرت خشور پاک
از برکت سفر بر اوج معراج به اعزاز و اعتبار تمام خرامید و یوسف وارث سلطنت و جهانبانی گردید
و آفتاب با تیغ و بضاعت اندوزی هر کاروان و بازرگان به برکت دشت گردی بر آسمان حصول مرام انجم
درخشید تا لعل بی بها در کان است کمتر از سنگ است و تا گوهر در شکم صدف است همچو خزف فرومایه
و بی رنگ است تا ثمر بر درخت است طعمهٔ کرمان و طائران است و تا تیغ در لباس نیام نهفته است
همپایهٔ مورچه در زنگ و زیان است چون لعل و گوهر از نهانخانهٔ عزلت برآمده پا به بازار نهاد
داد بی بهائی و بلندنامی بداد و چون ثمر از وطن شاخ جدا شد بر مائدهٔ شاهان جهان ستان
رسید و بیرون رفتن تیغ از خانهٔ نیام تن انامل کلید نصرت و فیروزی اقالیم گوناگون بوسیدن
کاروان تا خاک راه منازل کوه و بیابان نخورد کوکب آمال و آرزوی او بر افلاک تیغ و کامیابی
نه درخشید کواکب چون از برجی به برجی سفر نمود از گلگونهٔ تاثیرات رنگارنگ چهرهٔ نورانی نمود
و از مشعل اثر خود گرد ظلمات از صحن کائنات بزدود درویش گفت آنچه گفتی نیک شنودم و مغز سخن
فرا رسیدم این همه که گوهر تقریر در سلک بیان سفتی بحق فراخ دستان و جاه مندان و مایه داران
و اهل بضاعت است و مفلسان را سفر کردن دیده و دانسته در عذاب سقر افتادن است
و در بادیه پیمائی فقیر تنگ مایه آبله بجگر و زخم به سینه و خار بدل دائما دارد کسی جا او را یاری
و غمخواری نیست و در همه جا ذلیل و حقیر فرومایه بی پایه است جائیکه میرود همچو سگ ناپاک
او را میرانند و از سنگ ملامت و طعن میزنند و کسی به سفرهٔ کرم و عطا جامی ندهد و لقمه‌ئی از خوردنی
او را نبخشند به اندک زمان توشهٔ راه را صرف کرده همچو برگ چنار دست دریوزه گری و گدائی

درازکشد و به هزار تشویر و نگونساری روی عزم سوی خانه باز آرد و سر من و موش و ویرانهٔ
پیرزن بر غنیمت و دولت عظمی انگارد بهر حال اگر ایشان سفر و دشت پیمائی بر دوش عزم
همی کشی باید که برین اندرز کاربند باشی تا شود که از باغ امید ثمر خوش ذائقه بچینی و خاک ذلت
و رسوائی بر فرق آبرو نه پاشی اول اینکه مسافر را تهذیب و اخلاق و ستودگی خصائل باید و زیور
مروت شائسته همچو گوهر بے بها هر جا که رود عزیز وار چشمه دستنا و بهر دیارے که رسد همچو رحمت ایزدی
و کرم آسمانی جایش گزیده و بلند است دوم در ایوان دانش چراغ خرد افروز تماشاے
تمامی انجمن آفرینش از علم و هنر به نیچے روشن و تابان باشد که روئه عام مردمان آرزومند
اقتباس انوار علوم و فنون او بوند و از که تا مه و برنا و پیر جویای دولت دیدار مهر آثارش
شوند سوم راستی و درست و صدق پسند و خوش مقال و شیرین گفتار باشد که خلقے بر حسن کردار
و خوبی گفتارش همچو طوطی بر شکر و عندلیب بر گل شیفته و فریفته بوده در دیده اعزاز و چشم امتیاز
جا دهند و بر مسند عزت بالاتر و بلند تر نشانند چهارم سیاح جهان نورد و مسافر وادی پیما را
خس و خاشاک عبوست و خشونت مردم آزار از صحن طبع دور باید داشت و در گلزار طبع گل تهذیب
و شایستگی باید کاشت چراکه خشونت و درشتی شیوهٔ درندگان و طریقهٔ حیوانان است پنجم دست آز
و حرص همیشه در بر بود که کف سوال کشودن جوهر شرافت و نجابت از تیغ قناعت زدودن است
و آب گوهر خصائل حمیده و شمائل جبر خلیه بخاک اندودن و نور جبین اولو العزمی و بلند همتی را
بزیر داغ سفاهت و دنائت پوشیدن و گریبان آبروے گرامی نیاکان و شرافت نژادان
از هم دریدن من این همه اندرز بشنو و مند درویش را زاد سفر تقدس اثر پنداشته در کیسهٔ دل
محفوظ داشته راه پیمای منازل غربت شدم و در تماشای چمنستان آفرینش پرداختم
و تماشای دنیا و اهل دنیا بچشم تفرج و گلگشت دیدم چون رنگ مصبغهٔ دنیا رنگها دارد
که فهمیدن آن رنگها در دور جاک متخیلهٔ عوام الناس نمے گنجد و در پلهٔ میزان اندیشه هر بازاری
و دو باری نمے سنجد در گلزارش گوناگون خارهای سینه فگار حزن و آلام نهفته و در خارزارش
بو قلمون گلهای خوش رنگ عیش و تنعم شگفته سودائے آسودگی دل از بازار دنیا نابود
و متاع بهبودگی و شایستگی در هر دکان موجود و چشم اهل روزگار از نور انسانیت و همدردی

بے نور و دماغ ارباب جاہمندان از خوردن آب گل رنگ رعونت و خود پرستی مخمور از جوش تشتت خاطر و توزع نہانی بہر جانب و ہر سمت مانند گرد باد گردیدم و بساط شت دامون نوردیدم بوی حسن اخلاق از کدامی گلزار خوش بہار نہ شمیدم ناچار پاے سیاحت و جہان گردی را از رفتار باز گردانیدم و در زاویۂ نہان ہمچو راز مخفی خاموش نشستم و پیمانۂ جملہ آرزو ہاے دلی را بر سنگ یاس و ناامیدی در شکستم اکنون نظر بہ آفریدگار عالم دارم و او را بسجود و بر خشور پاک درود گویم اگرچہ دولت دنیا را از جاہی جنبانیدم چون حنای قناعت بر کف پا مالیدہ ام از جانمی جنبم حصیر توکل و گوشۂ یکسوئی مے گزارم

سفینۂ سومی در حکایات مختلفہ و خوش آمد خاطر جود

ستودن آفریدگار عالم را از زنگ آئینۂ کردار زدودن است آفروختن شمع نیایش در کاشانۂ ناطقہ دود و دخان سیاہ بزہ مندی را از نور جہان افروزش فرو نشاندن نالیدن از شرم گناہ پیش رستگاری بخش حقیقی نشستن چرک معصیت و ذمائم از خرقۂ افعال است و مالیدن جبین نیاز بر خاک پاک آستانش صاف کردن سہت خانۂ اعمال از سجود در درگاہ ایزد فروغ و اپسین خوابگاہ است و درود بر وخشور سراپا نور بہار چمنستان عشق رسول اللہ است دل در گنجینۂ سینہ گوہر بے بہاے نیاد آلہی سہت و زبان خوش بیان در دہن انسان کلید گنج لبی مر سپاس طرازی ایزد نامتناہی ست الٰہی این روسیاہ را آن دل تفتہ دہ کہ پیوستہ در آتش یاد تو ہمچو شعلۂ جوالہ افروختہ باشد و آن سینۂ پرسوز بخش کہ در نائرۂ طاعت تو شمع وار سراپا سوختہ باشد تہترین موہیم را آبشار آسا در فشاندن عرق ندامت جرائم و معصیت ایستادہ دار و از طغیانی دریای دیدۂ جہان بین خس و خاشاک ناستودگی و خطا را از راہ خلوص بر دار آمین آنہ مدت ہا ہی در از دریای دلم موج سرمی زد کہ چندی گوہر آبدار از ذکر بعض بزرگان و محسنان و دوستان کہ بر من شفقت دلی و ظل عاطفت بزرگانہ دارند و عزیز انگارند این سفینہ را زیب و زینت دہم و ذخیرۂ اخلاق بزرگان گذشتہ بگروہ آیندہ فراہم چراکہ حال گذشتگان ہدایت پس ماندگان و نو واردان ست و سرمایۂ تجربہ و متاع بخردی و آگاہی برای آیندگان لہذا یاد آن بزرگان و محسنان میکنم کہ با من

محبت صادق و عنایت دلی و شفقت بزرگانه و توجه عالی دارند

جناب حضرت مفتی الٰهی بخش صاحب طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

حقائق آگاه معرفت دستگاه رموز شناس پرستش یزدانی و دقیقه رس اسرار ربانی تابان گوهر دریای حقیقت و طریقت جوهر بی بهای تیغ شریعت و معرفت آفتاب برج فرزند والهی و ماهتاب آسمان فرخنده یزدان شناسی تقدس منش جناب مفتی الٰهی بخش صاحب نور الله مرقده محیط ناپیداکنار اوصاف گرامی را از سفینهٔ خیال آسمان پیما عبور کردن سهل و آسان نیست و دُر دریای زخار کمالات بی پایان ساحی با غوص زدن شیوهٔ هر مدرکه و اندیشهٔ انسان نیست فرتاش پاکش بخشش رحمانی و سایهٔ یزدانی بود و ذات تقدس آیاتش رحمت بیکران و عطاے فراوان رحمانی و پرتو ربانی بود و از گوناگون علوم کسبی و وهبی بهره یافته و در بزم فنون مختلفه و علوم متنوعه چراغ یکتائی و شمع یک فنی بر تافته میگویند که سرور کائنات و شهنشاه موجودات بعالم رؤیا و بیدار از دست پاک خجسته کتابی یافت مشتمل بر چهار فن یکی از ان علم قرآن و تفسیر و حدیث دوم فقه و سیر سوم طب و حکمت چهارم تصوف و طریقت و معرفت چنانچه در این هر چهار علوم یکتای زمان و امام دوران بودند و در هر فن بی مثل ید بیضا داشتند و لوای انا و لا غیری در میدان هم عصران و هم بزمان می افراشتند عدیلش سبب قدیل و ثانی و هم پایهٔ او در جهان از بس معدوم و قلیل بود و آنجا مشتغلان را بی شمار سبق از هر فنون جداگانه ارشاد میفرمودند دیگر به رموز حقیقه از رشحه مشکلات علمیه از ازال تقریر جادو بیان به طرز نیکو و عام فهم حل میفرمودند تلمیذ خود را نمی خواستند که اسوهٔ دینی و اخروی را ابنان گدائی و شکم پروری سازد و به گرگ بر پیراهن اتقا آلوده دست حاجت پیش جا همندان بیفرازد و گوهر عزت و آبروی خداداد را از کیسهٔ قناعت و جلالت بیرون آرد و لآلی متانت و تمکنت را از سلسلهٔ عزت و وقار جدا کرده بخاک مذلت و دنائت اندازد از غایت عالی حوصلگی و بلندبینی حرزه خواران و شکم بندگان را بخود راه نمیدادند تا نادهٔ علوم طلبیه پیش ملامت طرازان و سعید گویان نمی گستردند فیضان ازلی بر غرفهٔ سینهٔ پاکش گشوده بودند و شعلع عرفان یزدانی بر خاطر اقدس او پرتو جهانتاب انداخته بود و آن نور باطن خداداد خود حال اندرونی دلهای مردمان نیکو می دریافتند

و از فروغ فرِ ارشاد و تابش مراقبه بزم جهان را منور و روشن می داشتند و در تصنیف نظم و نثر
هر گونه بے همتا و یکتا بودند اکثر کتب رسائل نظم و نثر سامی بدست جهانیان موجود اند
و هر بیننده و خواننده حسب ادراک و فهم خود بهره و از بهره وری می شود و مذاق روح افزا
می یابد و تتمهٔ مثنوی معنوی حسب ارشاد مولوی معنوی که بعالم رویا فرموده بود نگاشته اند
اهل مطبع او را طبع کرده شامل مثنوی معنوی نموده است و در فن طب هم کتابی مسمی بمفتاح المجربات
نوشته که هر نسخهٔ او از بس سهل و آسان الترکیب و مجرب است و نهایت کم قیمت و قابل اعتبار است
و کار زر کثیر به پشیزه یا و خرمهره یا بر می آید بسبب نادر الوجود بودنش در هر دستیکه می رسید
آنرا از نعمای آسمانی و عطای یزدانی پنداشته به سرقه می برد و لوای طبابت مے افراخت
ازینجهت درینولا کتاب مذکور حکم کبریت احمر دارد و سخت نایاب است ذات مفتی صاحب
یکی از نمونهٔ رحمت و کرم ایزدی بود که از ملاء اعلی بزمین آمده بود و شگرف فرتابش بود که از وجود ۱۲۹۰ پیدایش
کمال قدرت آفریدگار عالم آشکارا می شد اگر در انجمن علما از کلید زبان باب نطق و تقریر بکشا میدے
کسی را زهره نبود که لسان جواب دهی بجنبانند و نغمهٔ سخن سرایند و اگر در محفل اطبا و حکما جلوه افروز
شوند ارواح اطبا پیشین و آسودگان خواب واپسین را در مهد گور بجنبش آرند و زبان مرحبا و آفرین
در خلوت آرامگاه بکشایند و اگر در مجمع صوفیهٔ کرام قدم رنجه فرمایند رموز عرشیان و نغمهٔ عشق
افلاکیان را به ادنی توجه و نیروی باطنی بر زمینیان فرا می نمودند عالم با عمل و صوفی اکمل
و حکیم اجل و فقیه عالی محل و نحل بودند هشتاد و سه سال درین کارگاه پر وسوسه مسافرانه
گذرانید در سنه یکهزار و دو صد و چهل و پنج ۱۲۴۵ هجری بوقت مغرب روز یکشنبه داعی اجل را لبیک گفت
زادگاه و خوابگاه واپسین قصبه کاکوری بلهور است

جناب حضرت شاه حاجی کمال الدین صاحب نور الله مضجعه

عارف کامل هر دم دریا دیر دان شاغل سلطان العارفین برهان المحققین امام زین العابدین
آفتاب دین متین رئیس الاتقیا انیس الاولیا چشمهٔ فیض الطاف الهی منبع کرامت عطاف نامتناهی
کهف المومنین جناب شاه کمال الدین نور الله مرقده دومی برادر حضرت مفتی الهی بخش صاحب
بوده اند در ریاضات و مجاهدات یکتا و بے همتا بودند پیوسته تن در ریاضات داده و در مشاهدات

انوار الٰهیه بود سینهٔ پاکش مهبط جلوهٔ اسرار مخفیه و خفیه بود واقعات کشف و کرامات ایشان
گوناگون خرق عادات آن مخدوم جهان بر زبان جهانیان و در پردهٔ گوش صوفیان خداپرست
شائع و ذائع است و بلندی تقدس و اوج محویت مقبول طبائع است جلای آئینهٔ دل و صیقل
مرآت باطن هردم مرکوز خاطر اقدس بود و صبح بی یاد آفریدگار عالم نمیگذاشت و نفسی بی ذکر
جادر برحق نمی رفت آن شیخ همایون گویا از جوش دریای محبت الٰهی ساخته بودند جمیع عناصر معظم ایشان را
از آب و گل رحمت و محبت افراخته بودند دائماً همان فکر میفرمودند که در زندگی دو دم بکار آید و خانهٔ
تاریک واپسین را از نور جهان افروز ذکر دارستود و بیفروزند کار دنیا هیچ در هیچ دانسته همیشه ازین
کارگاه پر وسوسه گسسته خاطر می بودند و آئینه معرفت الٰهی را هر دم پیش نظر می داشتند با وجودیکه
متنفر از تماشای این کون و فساد و طمطراق این بازار سست بنیاد بودند تاهم طالبان راه ایزدی
و ره نوردان منازل عشق الٰهی در خلوت و جلوت دامن عقیدت و ارادت از دست نمی دادند
گروها گروه مردم از اطراف و اکناف عالم دست به بیعت می نهادند و گره از رشتهٔ آرزو بناخن توجه
حاجی صاحب همی گشودند سبحان الله زهی ذات کرامت سمات بود که از دیدن روی پاکش
جوش عقیدت صادق و ارادت واثق در دریای سینه می زد و از بوسیدن حاشیهٔ صحبتش
محیط یاد حق در مطلق و ذکر ایزد برحق به خروش می آمد دامن ذات جلالت آیاتش از غبار
تیرهٔ حب دنیا و لوث هوای دنیوی صاف تر از رخسارهٔ گلعذاران بود و آشیانهٔ طائر توکل و
قناعت بر شاخسار سدرة المنتهی و قلهٔ عرش نشان بود و از خمخانهٔ صحبت گرامی مشائخان
و خداپرستان ساغر عشق واحد خرد بخش جان آفرین چشیده بود و بار چله‌ها و خلوت های
رنگارنگ غذای روح و آسایش جان پنداشته بارها کشیده بود و از غایت صفای جلای باطنی
صور اسرار رحمانی و رازهای یزدانی بر آئینهٔ دلش آشکاراتر از مهر جهان افروز بود مذاق کلام
عظمت فرجامش لقمهٔ دلان تا ثریهٔ وحدت را عشق حقیقی آموز و وجود با وجودش چراغ رهنمای
قدرت الٰهی بود که در بزم جهان برای اظهار صنعت صناعی او تعالی روشن گردیده بود
فرباش ز فرتاب نشانش بهار چمنستان آفرینش باید شمرد و از تصور تمثال پاکش زنگ خیال
این سرابگاه پر فتنه از آئینهٔ سینه باید سترد مقامی از مقامات تصوف و اوج معرفت نمانده

که فرتاب جهانگیرش فرمندانه به تصرف نداشته باشد و میدانی از میدان های عالم بالا و قیام گاه
مسیران چرخ جهان همگی اوصاف ذاتی و صفاتی شاه موصوف به حیطهٔ بیان آوردن کار خامهٔ
مقطوع اللسان نیست و تمامی فضائل صوری و معنوی را به سلک گزارش کشیدن شیوهٔ زبان
لکنت نشان نیست شبانه که افسانه بسیار تیز روی گفت کم و گفتار بے شمار است چند سال
قبل از وفات مفتی صاحب مرحوم سجادهٔ هستی دو روزه را ازین دار فانی بر داشته بخلوت خانهٔ دائمی
گستردند و داغ مهجوری بر قلوب پس ماندگان در گذاشتند خلوتکدهٔ دائمی قصبهٔ کاندهله است

جناب مولوی محمود بخش صاحب نور الله مرقده

شیرین چشمهٔ فیض و کرامات دریای زخار جود و تفضلات درخشان گوهر محیط الیقین غواص
دریای دین متین قطب اقلیم شریعت و طریقت مستحکم الایوان سنت و حقیقت امام متورعان
و رئیس عارفان فرشته رش جناب مولوی محمود بخش صاحب رحمة الله علیه سومی برادر جناب
مفتی الٰهی بخش صاحب بودند و در حسن اخلاق و حلم و متانت و خداپرستی یکتا و در فیض رسانی
و دلجوئی خلق الله و زهد و مجاهده بے همتا بودند و از علوم ضروری و فنون لابدی خصوصاً
علم بر نهاد آسمانی و حدیث و خشنود سراپا نور بهرهٔ وافر یافته و چراغ تورع و تقوی در کاشانهٔ سینه
که گنجینهٔ جواهر زواهر عشق الٰهی و رحمت ایزدی بود بر تافته همه عمر دریاد آفریدگار عالم
بگوشهٔ خلوت گذرانید و در چهار کش کدهٔ جلوت کمتر خرامیده و از بوش دنیا و تماشاے ارباب دنیا
دائماً رمیده خاطر و خلیع العذار بوده اند و راه کسی نوع هوا و هوس از پای آرزو و گام تمنا
نه پیموده اکثر اوقات در اوراد و وظائف می گذشت و هر دم پیمانهٔ عشق ایزدی و ساغر محبت الٰهی
لبالب میگشت و از دیوان ازل بهره از متانت و حلم و تحمل و توکل بیشتر از همه بندگان خدا یافته بود
و در میدان ریاضات و مجاهدات و هرگونه عبادات همچو مسیران چرخ پیش قدمی نموده براه
رضای ایزد تعالی شتافته بود و بصورت انسان فرشتهٔ حمیده خو پیدا شده بود گاهے لب
بمزاح و خنده نه کشوده چون از دولت خلوت انفراغی دست میداد طلبهٔ راسخ المشرب را تعلیم
رموز دینی میفرمودند مجیب الدعوات باقصی غایت بودند گویا اجابت بر آستانهٔ شریفش هر دم
حاضر و منتظر می بود در حقیقت تیر دعا به طرفة العین بر هدف اجابت رسیده بانگ رسیدن خود

نور امید او دگره لاینحل از رشتهٔ مآرب و مقاصد به چشم زدن می‌کشاد لعالم کبر سنی در سنه یکهزار
و دو صد و پنجاه و هشت نبوی روز پنجشنبه چهاردهم ماه رمضان ازین جهان فانی رخت زندگانی
بعالم جاودانی درکشید و بجلوت دائمی بسجادهٔ اقامت گسترانید نوادگاه و آرامگاه کاشدهٔ بهات

جناب حضرت مولوی امام الدین صاحب قدس سره

مستجمع الصفات صوری و معنوی مجمع الکمالات کونی و الٰهی نخلبند حدیقهٔ علم و فضل واقف
اسرار ابد و ازل جامع علوم دینی و دنیوی تابع سنت و شریعت مصطفوی زنگ زدای
آئینهٔ علم و هنر رنگ افزای چهرهٔ تقدس و گزیده سپهر درخشان گوهر تاج ذهن و ذکا روشن
جوهر اکلیل فهم رسا امام علمای دین متین جناب مولوی امام الدین رحمة الله علیه بجا درمی
برادر جناب مفتی الٰهی بخش مرحوم بوده اند از علوم متداوله و فنون مروجه بهره مند و در ذهن
و ذکا و فهم رسا از همه اقران و همسران ارجمند تحصیل علم از برادر اکبر خود و از مولوی شاه عبدالعزیز صاحب
فرموده بود و دقائق علمی را به نیروی طبیعت و ذهن نیکو فهمیدی برهنمونی جودت طبع و حدت ذهن
از تقریر استاد و فرتاب نهاد بالاتر و بلند تر رفتی و در هر فن لوای یکتائی برافراشتی و در هر علم
تخم بیان به طرز دلپسند و نضارت بخش و تازگی افزا درکاشتی در اندک زمان یعنی بعمر چهارده سالگی
از تکمیل علوم متکونه و تحصیل فنون متلونه گلگونهٔ الفراغ بر جبین ذات کرامت سمات خود مالیده
و از غالیهٔ عنبر بوی حصول دولت فنون رنگارنگ چهرهٔ حال را تابان و درخشان تر از مهر جهان افروز
فرموده و در نوشتن هر گونه نظم و نثر و تصنیف رسائل در هر فن و تحریر حواشی بر کتب فلسفیه
بی عدیل بوده اند چنانچه اکثر حواشی بر کتب درسیهٔ حکمت و فلسفه رشحهٔ کلک جواهر سلک آن مرحوم
در کتب خانهٔ آن یکتای زمان یافته می‌شوند تاهم همه بطور مسودات بخط خام و محکوک افتاده اند از
اندیشهٔ امعج ذهن و بلندی فهم بر عالمان دشخوار بین پیداست و از خواندنش بلند پروازی
مرغ ادراک شان بر ضمیر صیرفیان بازار معنی هویداست شاه عبدالعزیز صاحب میفرمودند که
در همه عمر کسی را ذهین تر و عالی طبع تر از مولوی امام الدین نیافتم چندانکه خوض کردم و جهد نمودم
که منتهای پرواز طائر ادراکش ظاهر و آشکارا شود مرغ تفحص و تجسس با فرسنگها پس از شهب
ذهن او بمانده افسوس در عین شباب بلا حصول تمتع از حسن جوهر ذاتی و صفاتی خود گل زندگی

از شاخ هستی محمول و پژمان شده بر خاک مرگ افتاد و داغ حسرت و اندوه بر دلهای پس ماندگان نهاد چه یک دنیا فانی است

جناب مولوی حکیم محمد اشرف صاحب نور الله مرقده

افضل العلما و اشرف الحکما سلطان اقالیم دانش و عظمت برهان متانت بینش و حکمت فطانت حکیم حاذق پزشک واثق نباض امراض جسمانی و روحانی و طبع شناس واتفاقات و کیفیات ارضی و آسمانی عالی فهم و طبع الطف جناب حکیم محمد اشرف رحمة الله علیه فرزند ارجمند مولوی امام الدین صاحب بوده اند از همه فرسلاوان موجوده زمان خود فرخار و فر بر دست و بلند غلغله بودند در حصول علوم متداوله و فنون مروجه علم الفراغ برافراشته بودند تقدیم مراسم پزشکی و تبلیغ لوازم طبی خود را از فرسکال فرسلاوان دانا نامی و گرامی داشته اند بنبض شناسی و به کنه امراض رسی به آن درجه قادر و حاکم بودند که از مریضان و سقیمان تفتیش حال زبانی نمی کردند تا چه بر طلوع فهمی وادراک و روشنی خیار قت و فطانت فرموده دست به شولیت چی کشادند و نسخه می نوشتند هر چند مردان خواستند که خورده و غلطی به نسخه بگیرند از امداد غیبی گاهی میسر نشد و غنچهٔ آرزوی کسی آهوگیر بر شاخ تمنا تبسم نکرد از کم گوئی و کم سخنی بعض عامیان الزام عدم توجهی و کم التفاتی به فتراک ذات اقدس می بستند بنازک دماغ و مستغنی المزاج می گفتند حکایات نبض شناسی آن مرحوم بسیار مشهور و معروف اند و در فرسکال علوم و جمله فنون طبیه و فلسفیه و فقهیه و تفسیر موصوف نظم هم میگفتند چنانچه قصهٔ سورهٔ یوسف از یادگار آنها در دست مردمان موجود است در خوبی تنظیم و تبئین او از دیدنش پیدا و مشهور در معالجات هم کتابی هستند ذوی الحجم و ضخیم مسمی به بحر العلاج تالیف فرموده چند نقلش دیده ام کمال ذهانت و اوج حذاقت مصنفش از آن روشن و پیدا است و تابش آفتاب جودت طبع وقاد و شان از و هویدا است در فیض رسانی عام پزشک ارزانی و رازی بودند کعبة الانام و مرجع خواص و عوام میگفتند بسیار گروه تلمیذان فن شولیت و پزشکی در اطراف و اکناف هند یافته می شوند بتاریخ سوم ربیع الثانی سنه یکهزار و دو صد و چهل و هفت نبوی گوهر روان اقدس را از کیسهٔ هستی بر آورده بجوهریان کارکنان قضا و قدر تفویض فرمودند و همه متاع اوصاف گزیده و خصائل پسندیده و از جائیکه آورده بودند باز همان جا بردند صرف نقوش مستوده کرداری خود بر صفحهٔ روزگار گذاشتند که نام داسپین خوانگاه و راهی

موضع خانپور ضلع بلندشهر است لاریب گرد از نیک و اعمال صالح را بقا است و باقی همه را فنا

جناب حافظ محمد مصطفی صاحب رحمة الله علیه

قتیل الله فی سبیل الله هزبر بیشهٔ عشق یزدانی شیر جو بستان محبت رحمانی مستجمع صفات
صدق و صفا جناب حافظ محمد مصطفی رحمة الله علیه یکی از استادان گرامی حضرت مفتی الٰهی بخش
مرحوم بوده اند شمع علوم مروجه و چراغ فنون متداوله در انجمن ذات حمیده خود منور داشتند
و کاشانهٔ قوت حافظه از یاوری حارسان و چاوشان لطف ایزدی درخشان می یافتند
سفینهٔ سینهٔ بی کینهٔ ایشان از سمیت برنهاد آسمانی نمونهٔ لوح محفوظ بود و آواز خوان مصحف اقدس
که بغایت خوش لحنی و به [illegible] دور و انگیز می خواندند عروس پرده نشین سمع سامعان را مسرور و محظوظ
میکردند و در شجاعت و تنومندی و پُردلی یگانهٔ جهان و در شوکت و شهامت شهرهٔ آفاق
و مقبول زمان و در نیروی جسمانی و نبرد آزمائی همچو مهر جهان افروز بی نظیر و در فطانت و متانت
و دانش پژوهی عالی بلند تدبیر کلید گنجینهٔ خلق و حلم را در دست داشتند محراب عبادات و ریاضات
و مجاهدات صوری و معنوی را ملجا و ماوی می پنداشتند در سنه یکهزار و دو صد و چهل و سه (۱۲۴۳ نبوی) همراه
قافلهٔ جناب سید احمد مرحوم در هنگامهٔ سکهان ساغر خوش گوار شهادت فی سبیل الله چشیدند
و ازین کارگاه کن فیکون برخاسته به چمنستان جاوید نطاق زندگی از کمر هستی بگشادند مرد باخدا
بودند که بخدا رسیدند.

جناب حاجی محمد صابر صاحب نور الله مضجعه

سیاح ملک لاهوت و ملاح کشتی ملکوت روشن دل بیدار درون سراپا زهد و تورع مشحون
یادگار اولیای اکابر جناب حاجی محمد صابر قدس سره برادر کلان حافظ محمد مصطفی بودند
فلک نوردی و سیاحت عالم را [illegible] قل سیروا فی الارض نیکو می دانستند طبع معلی از کثرت [illegible]
و دنیوی [illegible] اندرون چون بیت المقدس آباد و بیرون خراب و خسته میداشتند تا از کسی
نور چشم باطن نه بیند از گلزار [illegible] حمل تمنا نه چینند خود را براه خدا به کشاده دلی و فراخ حوصلگی
سپرده بودند از مصطبهٔ محبت الٰهی و خمخانهٔ عشق ایزدی جام جان نثاری می خورده [illegible]
[illegible] قافلهٔ سید احمد مرحوم گذرانید و بعد حج بیت الله [illegible]

مرد متوکل و کم سخن و مجیب الدعوات و ستوده اوقات بودند و به بیماری دق از این سرای فانی
بملک جاودانی رسیدند خوابگاه و مزارگاه قصبه کاندهله شریف است

جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب مرحوم

ضیای جهانتاب مهر سپهر طریقت حقیقت شعاع عالم افروز نیر شریعت و حضرت اسوه اولیا
زمان و زبده علمای دوران بهار گلزار ریاضات و مجاهدات آفتاب خورشید مکاشفات
و عبادات اکمل العابدین و افضل الزاهدین قبله کونین و کعبه خافقین جناب مولوی محمد مظفر حسین صاحب
رحمة الله علیه فرزند ارجمند جناب مولوی محمود بخش صاحب مرحوم بودند تکمیل علوم ظاهری
و باطنی و تحصیل ضوابط دینی از مولوی محمد اسحق صاحب نموده و چراغ دانش علوم لدنی فروآسمانی
از شیاه شمع فیض وهبی شاه کمال الدین صاحب افروخته فروغ اتقا و تورع از لوح جبین پاکش
چون انجم بر چرخ برین تابان بود و تابش نیر زهد و مجاهده اندرونی از صفحه آسمان حال
کرامت اشتمال عیان و درخشان صورت و سیرت و طلعت و سریرت همچو صحابه کرام داشتند
و براه خدا و طریق محمد مصطفی دائما منجوق علم طاعت بهوای محبت و عشق الهی سے افراشتند
در ماه رمضان المبارک همه شب در یاد حق و شغل پرستش یزدانی مانند کواکب بیدار می بودند
و خواب نوشین را در خانه دیده راه نمی دادند و برای یک لحظه و یکساعت سر بر بالین نمی نهادند
و از خوف روز رستخیز گوهر بی بها از دریای دل بر آورده براه چشمه چشم بدامن می افشاندند و گاهی
از بیم جلال ایزدی زرد رنگ چون مهر درخشان می شدند و گاهی از لطف رحمانی گل رنگ و شادان
می گشتند و پرستش گاه عام مومنین را بسیار طواف فرمود و آرامگاه وخشور اقدس را هم
زیارت نمود و گاه گاه همچو عمامه بندان و پیشه گویان پند و نصائح هم می گفتند و تقریر شان
از غایت فصاحت و بلاغت یاد از باریدن رحمت آسمانی می داد و بیان متانت نشان آن
ارادت اثر گرد شک و شبهه از رشته دل می کشاد و خوبی وعظ و پند در کالبد گفت نمی گنجید
و در ضمیر او گفتار سخن زر آ و طاعت الهی فرو گذشت به سوی پاک بر از دست نمیداد و همه
امورات دینی و دنیوی و همگی مهمات صوری و معنوی حسب آئین آسمانی و فرمان یزدانی
به تقدیم می رسانیدند و حقوق خدا و بندگان خدا را نیکو نگاه میداشتند و احیای سنت نبوی

... هیچ دقیقی بیضوان نجا نمی آوردند و بسیاری کوشیدند که گامی و قدمی هم خلاف سنت
بر زمین نه نهم و راهی بی رضای پیغمبر خدا نه پیمایم آنسان صورت نیک سیرت بودند بظاهر
بکار و بار دنیوی مصروف و بباطن در آبادی زندگی دوم همه تن مشغوف چون زیاده از صد شیفته
و فریفتهٔ انوار محمدی بودند در مدینهٔ منوره بمرض اسهال در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هجری ۱۲۸۳
ازین سرای فانی بملک جاودانی رسیدند و خلد برین را نزهت گاه دل افروز دلی فنا پذیر [illegible]
رخت هستی در آنجا کشیدند و ملجای دیار و افردوس اعلی را ساختند و دیده در تماشای جلوه [illegible]

جناب مولوی ابو الحسن صاحب رحمة الله علیه

افضل العلما و اکمل الفضلا اشرف الحکما اعظم الاتقیا درخشان مهر سپهر جلالت و ایالت و تابان
خیر جهانتاب آسمان شوکت و حشمت چراغ ایوان مجاهده تازه بهار چمنستان مکاشفه و مشاهده
موشگاف هرگونه علم و فن جناب مولوی ابو الحسن صاحب طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه
فرزند ارجمند جناب حضرت منشی الهی بخش صاحب بوده اند کلید کنوز هرگونه علوم و فنون کونی و الهی
از خدمت بابرکت والد بزرگوار خود بدست آورده بودند و باب اسرار نهانی رموز معارف ربانی
هم ازان درگاه آسمان پایگاه کشوده عارف روشن دل ولی کامل دقیقه فهم عالی دماغ بیدار در زمان
شده دانش شده اند بیشتر اوقات بلکه همه عمر در بحر غوص دریای معرفت و یاد ایزد برحق میگذشت
و دمی از ذکر یزدان پاک رایگان نمی رفت محیط نا پیدا کنار مروت و فتوت را باران گوهر
و درخشان لولو بودند ناخدای همه دان سفینه خوش رفتار سخاوت و کرم و موج رنج افزا
بشارت بخش بحر شوکت و ستوده شیم عابد زاهد عالم کامل و حکیم فاضل اسوة الاماجد و الاماثل
زبدة الاکابر فرشته خو و عاقل بودند در هر سال دو ماه معتکف مسجد می بودند از شروع
ماه شعبان تا آخر ماه رمضان سجاده نشین تنهائی و یکسوئی می شدند و حق ذوی القربا
به احسن وجوه بتقدیم میرسانیدند غربا و فقرا را بهمین ودیعت ایزدی تصور نموده بکشاده دلی
و فراخ حوصلگی حق نوا ختند و آنجا به برداشت خسته دردمندان ژولیده حال به دلگرمی و جوش
محبت الهی متوجه می مانند ضعیفان را از ایادی ستم پیشگان تعدی پرست مرهم پرستاری
می نمودند در تحریر نظم و نثر یکتای زمان و سحبان بیان بودند و به فن پزشکی و طبابت بیک ارسطو

و بقراطِ شده اند در نظم بحر الحقیقت و گلزار ابراهیم و دیگر قصائد و مثنوی های بی شمار بدست
شایقین است کلام آن همایون فرجام از بس شسته و فصیح و متین است با وجود فرط عبادات
و ریاضت مهمات دنیوی و امورات روزمره را نیکو می فهمیدند و به کنه معاملات و اصول و اقتضاآت
به بادی النظر می رسیدند بعالم کبر سنی در سنه یکهزار دو صد و شصت و نه هجری جام تلخ
کل من علیها فان نوشیدند و طیلسان [چادر ۱۲] فنا بر دوش هستی کشیده داخل خلد تاریخ وفات آنست
زادگاه و واپسین آرامگاه قصبه کاندهله است

جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب نور الله مرقده

حقائق آگاه معارف دستگاه حدیقه خوش فضای علم و عمل دقیقه رس معانی ابد و ازل
نور شمع جهان افروز شریعت و طریقت ضیای جهانتاب نیر حقیقت و عظمت عالم باعمل
از همه اقران و امثال گزیده و افضل دریای ذخار علوم متکونه و محیط ناپیدا کنار
فنون متلونه روشن دل عالی طبع بزم قضیات و شریعت را درخشان شمع دقائق آگاه
نورکهن جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن رحمة الله علیه فرزند ارجمند جناب مولوی
ابو الحسن مرحوم بودند گلگشت [مغز ۱۲] اقالیم تکمیل دقائق فلسفیه و حکمیه از توجه جناب مولوی محمد مظفر حسین
مرحوم طی فرمود و منازل دشوار گزار جمیع فنون متداوله و مروجه زمان را از پای اولو العزمی
بطرز سنجیده قطع نمود فر تابش فرتاب سمائش همه نور مطلق آفریده و بصورت انسانی
پیکر شان قدرت حق آشکارا گردیده و [سر گرامت ۱۲] [وجود ۱۲] مسیران چرخ از آفتاب تقدس و تورع آنحضرت
مقتبس انوار تقوی و فیضیاب باشندگان [فرشتگان ۱۲] ملاء اعلی بر آستانه فرتاب نشانه ریاضت و
عبادت ایشان حاشیه بوس تسلیم و آداب از لوح جبین خورشید تنویرش که مطلع الانوار
جلال ایزدی بود شید عظمت و سعادت درخشان و از صفحه سیمای مهر ضیای ایشان
تفسیر جلوه گاه متانت و ذهانت پیدا و عیان سینه از برکت مصحف انور [نور ۱۲] گنجینه لوح محفوظ و گلزار خاطر
فیض مظاهر از تبسم غنچه ذکر الهی ببان چمنستان خوش فضا پیوسته خندان و محفوظ حدت ذهن
و قوت حافظه بدرجه بود که هر چه در همه عمر دیده و شنیده بودند همه محفوظ خاطر بود سینه پاکش
گنجینه اسرار غیبی و راز آسمانی بود گوشه لوح محفوظ و یا نقش خاتم باید تصور نمود و از آئینه صحبت

ودر آت محبت و ملازمت فیض موہبت شان صورت جملہ علوم وعکس ہرگونہ فنون بہ طرفۃ العین باید دید و قلتیکہ لآلی آبدار تقریر علمی بہ سلک بیان می سفتند سامعین می پنداشتند کہ باران فیض آسمانی بر کشت زار دلہا می بارد و جواہر زواہر دقائق حکمیہ و منطقیہ را از حکہ گا نہامی ضیقہ و مزلفہ بہ طرز آسان و بلاوقت بزور فصاحت و بلاغت دیہ یاوری فرجود خداداد و آشکارا سے برآرد و از فرط جوش تقوی بہ ہیکل ملکی گرائیدہ بودند و از دلق لوث دنیا بر آمدہ کسوت عرشیان پوشیدہ و در زمرۂ انسانان کسے را مثل شان چشم ظاہر بین نہ دیدہ و نہ گوشے مانند آن دیگرے را شنیدہ مثنوی

ندانم ملک یا بشر بوده اند (فرشتہ) / بملک خرد با ظفر بوده اند
ز فرجود تقریر سحبان خجل / ارسطو ز فرتاب او منفعل
درخشان بچرخ خرد آفتاب / ز نور رشش (کرامت) خجل انجم و ماهتاب
وجودش گہر بود یکتا بہ علم / بہ جوہر منور درخشان بحلم
دمش مہبط نور یزدان پاک / ہمہ دم ز فیضان او فرخناک

گوہر توصیف از دریاے اندیشہ برآوردن و در رشتۂ بیان آمودن از من ہیچمیرز کم بضاعت بسا دشوار و لآلی تعریفش در سلک تحریر سفتن نہ کار ہر زبان و نہ شیوۂ ہر گفتار بہ ہمہ اوصاف صوری و معنوی موصوف و در جملہ حسن و خوبی در آفاق معروف بودند در سنہ یکہزار و دو صد و ہشتاد و پنج ہجری (۱۲۸۵) رخت ہستی بفردوس پاک کشید و ملجاے و ماواے آن کان علم بگوشۂ خاک گردید تاریخ وفات یازدہم محرم یکنیم پاس ماندہ روز سہ شنبہ است مزارگاہ و خوابگاہ قصبۂ کاندہلہ است

جناب حضرت مولوی امام بخش صاحب متخلص بہ صہبائی رحمۃ اللہ علیہ

مستجمع الکمالات بی پایان و مجمع تفضلات بیکران زنگ زدای آئینۂ فصاحت و بلاغت مصقل مرآت صفوت و متانت مہر سپہر سخن وری درخشان کوکب آسمان معانی پروری روشنان بلند ادراک نور علی نور طبیعت پاک پیمانہ پیمای بزم ہنر آرائی جناب مولوی امام بخش متخلص بہ صہبائی رحمۃ اللہ علیہ طی کردن منازل توصیف این گزیدہ پیمار ستودہ کردار

نہ کار خامۂ مقطوع اللسان است نہ طائر فکر و اندیشہ عرش سیر را زہرۂ بال کشائی
و نیروی گزارش و بیان است کہ بر اوج محامد این ذات مستغنی الصفات پر پرواز کشایش و بر
و بزم منتہای کمالات را از متاع گران بہای تقریر و تحریر آرایش بخشد در ہر فن یکتا
و در ہر علم بی ہمتا خصوصاً در فن معما و فارسی دانی نظیر خود در پردۂ این کارگاہ کن فیکون
نداشتند و لوای انا و لاغیری در اقلیم سخن گستری و کشور دقائق فہمی شاہانہ و مادرانہ می افراشتند
و از رسائی ذہن و جودت طبع در علوم گوناگون و فنون بوقلمون از ہمہ اقران و ہمعصران
فرخادہ بودند و از نگاشتن شرح کتب مروجۂ فارسی ہمہ اقاصی و ادانی را راہ چشمۂ علم
و محیط نشر فرا نمودند تصانیف این عالی تبار فخر روزگار بے شمار است و در نظم و نثر رسائل
و قصائد بیرون از گفتار است در ین زمان مجملہ تصانیف اقدس را منشی دیدیال سنگہ
سلمہ اللہ تعالی زیور طبع پوشانیدہ در آفاقہا شائع فرمودہ و گروہا گروہ مردم را اسیر تحسین
خود نمود کلیات صہبائی علمای زمان و سخن گستران دوران ہمچو روح در روان پیش نظر دارند
و کارنامۂ آگہی و فرخی می پندارند آن آسمان پایہ عرش سایہ گزیدہ امام سخن سنجی و ستودہ دانش
معانی پروری شدہ اند و در ملک سخن آفرینی و انشا پردازی کوس بلند نامی بکو نواختہ اند
و در گورہای جامی و نظامی غلغلۂ رشک انداختہ و فردوسی را از خواب گران مرگ
بیدار ساختہ با وجود ہر گونہ علم و فضل و آگہی از ہمہ زاہد و ازل کریم الخلق عمیم الاحسان
حمیدہ شیم شیرین زبان بودند و از فرط جوش خلق بجای غیظ خندہ و ضحاک بیضر بودند
مولانا ممدوح را گاہی در آزردگی و غصہ ندیدہ و سخنی درشت از زبان پاکش نہ شنیدہ
و بر ین مدح گستر و کردار نگار نظر مربیانہ و توجہ بزرگانہ ہمی داشتند و یکی از خاص
نیاز ظر ازان فرگاہ خود می پنداشتند سپہر فضیلت را مہر درخشان و آسمان اہلیت و علمیت را
نیر تابان بودند زنگ از آئینۂ مشکلات علمی بہ نیروی خامۂ سحر نگار خود بہ نہج پسندیدہ
زدودند چنین عالم بی نظیر و فرید در روشن ضمیر بیدار درون ہنوز مادر دوران نہ زائیدہ و این
بیدل سفید ابرو شا گس فرسا انجمن آفرینش از دیدۂ وہم و خیال دیدہ در ہنگام عذر سنہ یکہزار
و ہشت صد و پنجاہ و ہفت علیسوی از دست سر ہنگان خون آشام مع فرزندان و عزیزان

نام کتاب مصنفہ جناب صہبائی مرحوم است ۱۲

شاعر نامی ۱۲

دنیا ۱۲ جنتی حکیم ۱۲

۱۸۵۷ء

نشانۂ تیر قضا شدند و ازین تنگنای ظلمت آگین رخت زندگی به اوج اعلی علیین بردند. آه هزار آه که نعش پاکش بار احسان گور و کفن از پس ماندگان نکشید و نه آن عالی طبع منت کش زمین برای خانۂ واپسین گردید. مثنوی

ندانم کجا رفت آن نعش پاک	ملک برد یا ماند بر روی خاک
ندانم کسی داد او را کفن	و یا ماند چون سایه بر خاک تن
ندانم چه کرد [illegible] باد و سپهر	نه جامه کفن کرد یا تاب مهر
بخاکش نمود و را او نهان	و یا مهر [illegible] آسمان
کسی فاتحه هم بر و خوانده است	بعطر گلابی بر افشانده است
کدامی گل و بلبلش یاد داشت	بخاکش چمن غنچه [illegible] گذشت
الهی بیامرز مظلوم را	کلاه شهیدی [illegible]
بفردوس اعلی بود جای او	بهشت برین [illegible] جای او

حضور فیض گنجور جناب معلی القاب حضرت مولوی استادی سید احمد خان صاحب بهادر نجم الهند ادام الله اقباله و افضاله و اجلاله

اعلم العلما افضل الفضلا نور مردمک دیدۂ صفوت و صفا مظهر شان و عظمت قادر بی همتا گوهر تاج عز و علا جوهر بی بهاکان جود و سخا آسمان پایه عرش سایه آبدار لآلی معدن تقوی دُر درخشان مخزن مصطفوی دانش پژوه ملائک شکوه حاکم دادگستر نصفت پناه داور اکبر ارسطو دانش افلاطون بینش بهشت پناه خدا پرستان جناب مولانا حضرت نواب جواد الدوله دبیر الملک سید احمد خان بهادر عارف جنگ سی ایس آئی دام الله اقباله و اجلاله از سادات عظام و امرای ذوی الاحترام حضرات دهلی است و شان اقدس نشانش ازین عالی است چون پیمانه توصیف و مدح آن اشرف دوران و یکتای زمان بوساطت خامۂ مقطوع اللسان بسیار دشوار و سرودن نغمۂ تعریف و ستایش آن گل سرسبد آفرینش برهبری ناطقه کوتاه بیان سخت مشکل کار رجال را به قال آوردن آسان نیست کیفیت وجدانی را برشتۂ تسطیر کشیدن کار قلم دو زبان نیست که دارنگاران و سخن پیمایان را طریقه آن شیست

[illegible]

که چون زنجیر پایب مدح گستری و سلسلۂ معادن ستایش طرازی را جنبانیدن و کشودن خواهند عروس اوصاف ذاتیه ممدوح و محامد طبعیه و خصائل جبلیه او را بلباس استعارات و تشبیهات و کنایات و ستودگی عبارات ملبوس کرده و آرایش و نمایش ابله فریب داده فرا نمایند و داد سخن سنجی و ثناگستری دهند ممدوح ما که لطیف تر و پاک تر از روح سیران چرخ و شریف تر از روان سالکان عرش است از ما خاکی نژادان سیاه قلب انبار بزه مندی چه سان مدح او برروی شهود و ظهور آید و از ظلمت شب معصیت ما چگونه جلوهٔ وصف پاکش شیوع نور گیرد علو مدارج و بلندی معارج آن تقدس پایه عرش سایه به آن درجه است که هر چه مضمون در وصف او می تراشم و به محیط معانی آفرینی و سخن گوئی یا غوش زده گوهر حسن عبارت و لطافت الفاظ می برآرم از آن هزار گونه برتر و اعلیٰ تر است و در کمالات صوری و اوصاف معنوی از تکاپوی وهم و خیال بیرون و اکبر است و پیش ازین لبا سخن سنجان عالی طبع و مدح سرایان ستوده وضع دامن دامن لآلی آبدار در ثنایش فرمودند و رفتند و بسا سروران اقلیم سخن سرائی و مدح طرازی چمن چمن جواهر زواهر توصیف نگاری و ثنا طرازی از خزانۂ فکر و درج خیال برآورده نثار بر دامن آن فرشته خصال کردند و از بازار جهان دکان هستی خود در نوردیدند حیف برای نوشتن ما هیچ لفظے و عبارتے نگذاشت و در میان سخن نواے بلند بیانی و خوش نگاری خود برافراشت حضرت آزرده مدحش می سراید بیت چه طاقت که او را کسے رد کند ۔۔ قبولش اگر سید احمد کند ۔۔ و جناب اوستادی حضرت صهبائی از فرط جوش محبت و یکتا دلی در شان آن ارشادی فرماید شعر قبله خوانم یا خدا یا کعبه یا پیغمبرش ۔۔ اصطلاحِ شوق بسیار است و من دیوانه ام ۔۔ و حضرت غالب و جناب شیفته هم به نهجی ممدوح ما را ستوده اند که لطفی دارد و در روانی تازه بقالب افسرده مددنا چار از کم بضاعتی و بی استعدادی و نالیاقتی خود مجبور بوده به گزارش آن احسانات و عنایات که برین فقیر که سراپا ضعیف تر از مور نحیف است مبذول فرمودند و نیز بودهٔ مسلمانان را از گو ناکامی و جهل و نادانی برآورده و ارکه نشین بایافت و افتخار نمودند می پردازم و تسا ز احسان شماری و کرم گستری آن قبله و کعبهٔ دو جهان تحدیث دلی و گرمی محبت اندرونی مے نوازم تصانیف شریف و تالیفات منیف بی شمار و اند دور الوان

هر علوم کونی و الٰہی و فنون صوری و معنوی چراغ تسطیر بطرز دلپذیر افروخته اتبار ها ست که
در هر گوشه علم و هنر اندوخته شمارشش در قالب گفت و کالبد بیان نمی گنجد و تکمیل گزارش
نمی در آید از عنایت بیغایت ایزد مهال و کرم حضرت ذو الجلال همه ها زیور طبع پوشیده
حسن افزای عروس روزگار است و شهرت و بلند نامی التصانیف و تالیفات شریفش در اقالیم
دور و دراز و در هر کوچه و بازار است مکه و مدینه و بیت المقدس از ذکر پاکش معمور و از فیض عامش
دل عام و خاص از بس پر نور چند مساجد و مدارس در جاهای مختلفه مثل مرادآباد و غازی پور
و بنارس و قصبه هستوبه ضلع میرٹھه تعمیر کرانده اند و مسلمانان از ان دریای فیض تر زبان
و سیراب دهان هستند دائما در هر مدرسه ترقی تعلیم علوم دینی و دنیوی روز افزون است
و فیض او شان عام تر از آب جیحون است تخمینا عرصه بست سال رو بکار آورده که در علی گڈھ
سینٹیفک سوسیٹی برای ترقی علوم مشرقی و مغربی و هر گونه فنون علمیه و حکمیه بنا کرده اند
فیض او و بلندنامی او در ممالک بعیده همچو باران آسمانی و رحمت رحمانی همه جا فرا رسیده
از فیض رسانی او چمنستان علم و هنر در هندوستان شاداب و روح بخش و نشاط افزا است
و از نسیم عنبر شمیمش دماغ روزگار و تماشائیان جهان معطر و مسرت انتما است خوبی و
بهبودی این انجمن جنت نشان بر هر اقاصی و اوانی و برنا و پیر پیدا و هویدا است و از فوائد او
گروه انام مستفید بوده از تر دل مفتون و شیدا است و از عبارت دلچسپ و متین و خوش آینده اخبار
پر بهارش همه اخبار نویسان را فراخ حوصلگی و قائع نگاری حاصل و هر یک از مغز بلند طبع
بطرز تحریرش عامل است اکنون از یاوری اقبال و رهنمائی جاه و جلال مدرسة العلوم بمقام
علی گڈھ در سنه یکهزار و هشت صد و هفتاد و پنج عیسوی جاری فرمودند ترقی روز افزونش
باید دید که از روز یکه این چشمه فیض بر روی عوام کشوده است همچو آفتاب عالمتاب بسطح روزگار
نور افشان است و شهره حسن تعلیم و خوبی نظم و نسق آن از زمین تا آسمان است امیرزادگان
و عالی نژادان جوق جوق از اطراف و رده رده از اکناف می آیند خوش خوش می خوانند و خوش
می باشند و شمع علوم متکونه و فنون متلونه فروغ روز افزون میدهند و داغ ناکامی
و بی علمی را از جبین ذات خود مے شویند ستودگی تحصیل علوم و تکمیل فنون او همه جا درس گاه

به مدارس هند شرف دارد و انوار افضال و رهنمائی خود در اقالیم دور و بعید بی تکلف می رساند
این مدرسه جلیل القدر بر جمله کافهٔ انام چه هنود و چه مسلمانان چه شیعه و سنی هر ملتی و هر مشربی که
داشته باشند بمنزلهٔ قبله و یا امام است و مرجع هر خاص و عام و مهبط کودکان امیران و والاحترام
عالیشان این مدرسة العلوم از چشم انصاف و دیدنی است نه سزاوار شنیدنی از دیدنش تماشای
قدرت ایزد بیچون و نیرومندی جهد و کوشش های فرزانه شخص مربی می شود و دیده و دانش و بینش را
کرامت ۱۲
نوری و سینهٔ هوش و خرد را سروری می بخشد هر که این مدرسه او دید بگوید سبحان الله و الحمد لله از گوشهٔ دل
کرامت منزل باشید و نگاشتن وصف این مدرسه را که نمونه قطع از باغ جنت است و قدرت بیان
در کار است و اطمینان قلب و درستی فهم بی شمار حسن و خوبی جهان افروزش رشک ده
هر چمن و گلزار و آسلوبی و دل پسندی او بیرون از بیان و خارج از گفتار است یزدان پاک
عمر باقی نیک سرشت او را دراز کناد و این مدرسه را تا قیام لیل و نهار معمور و آباد دارد
آمین یا رب العباد و چهل سال میگذرد که این کردار نگار ستایش گر را همین آستان اقدس
سجده گاه است و ملجاء و ماوای ما همین درگاه است و از فرط فیاضی و دریادلی
و جوش جود و فراوانی عطا و فرط کرم و سخای این فیاض از عهد کودکی تا میدان همناک
شیب و پیری بر همین مائده ریزهٔ نان چیده رسیده ام و تماشای رنگارنگ مانه از توجه
و اعطاف بزرگانهٔ همین خداوند نعمت عالیجاه ملک پاکیزه دیده ام شمار احسانش
بحیطهٔ گفتار این هیچمیرز نمی آید و تکمیل اندیشهٔ عرش سپهر پایه گنجد سبحان الله زهی
ذات ملکی صفات آفریدگار عالم بیافرید که از نور فیضش از خاور تا باختر روشن و منور گردید
از بی پایان جود و احسانش و جوش اکرام و افضالش خورش شاهانه می خورم و خورش
می پوشم و خوش می باشم و امیرانه میزیم چون کودک نادان و خرد و فهم بودم دران عالی
بهجو هر بیان و والاشان و گرامی نیاکان خجسته نشان کسوت تعلیم فنون پوشانیدند و تاج مباهات
و مفاخرت گوناگون بر فرق ما نهادند چون برنا شدم و اندر ریعان شباب خدمت بیهودگی
و کامل العیاری یافتم بر سر روزگار بر نواختند و در هر موقع و هر پهلو اسباب آبرو و
عزت ما برافراختند حالا که پیر ضعیف شدم ابواب راحت و آرام از هر سو بر ما کشودند

و چهرهٔ انبساط و خرمی ما از آئینهٔ جود و کرم خود فرانمودند و دل مرده و خاطر افسردهٔ ما را شادمانی بخشیدند

نظم
هرچه گویم در ثنایش کمتر است ... ذات او چون ذات مهر انور است
ذات پاکش قدسیان را کعبه است ... هر حکیم نکته دان را قبله است
عقل کل در درسگاهش کودک است ... در ستایش هرچه گویم اندک است
من فقیرم او پیمبر زاده است ... دست خود در دست او حق داده است
هرچه او گوید زبان حق بود ... هرچه آید در دلش فوراً شود
شد زبانش ترجمهٔ اسرار حق ... کس نه رو گرداند از گفتار حق
کور باطن کی ببیند نور او ... موسئی باید تا رود بر طور او
چند پاک او حبیب کبریاست ... زان سبب فی الثش همه صدق و صفاست
شمع تابان بزم دین احمد است ... راز دار طرهٔ جد امجد است
بوستان دین از و معمور شد ... بزم عالم هم از و پر نور شد
بوستان دین احمد را گل است ... گلشن عشق نبی را بلبل است

و از مروت و فتوت شناکش در آئینهٔ خیال ندیده و نه عیبش غیر او دیگرے را شنیده گاہے در پی انتقام از مخالفان و حاسدان خود نه شده و نه گاہے لب شیرین را در گله و شکایت در کشوده و در هر گونه تحریر و تقریر و کنه رسمی معاملات دینی و دنیوی اعجاز دارند و در هر ام از علماے وقت طرز تقریر جدا گانه و شگفت انداز دارند از غایت و شخوار پسندی و باریک بینی و فراخ حوصلگی سخنی دلچسپ از سینه سخن چنان می برآرند که سامعین با تمکین را در بحر حیرت و تعجب می اندازند و حکما و علماے روشن درون را فروغ هدایت و روشنی سخن گستری و نیروی ایجاد فرا بخشند ذات پاکش در علم و هنر آفتاب جهان افروز است و انفاس تقدس آیاتش در نکته دانی و رموز فهمی و دانش پژوهان را حکمت آموزند و در سخاوت و بذل کرم دریاے نا پیدا کنار و در رحم و غربا پروری باران رحمت بی شمار است و در قضاے برآری و عقده کشائی بسته کاران ید همه برتر و در امور افزائی و فیض رسانی از مهر افضل و خوش تر
تحسین دین و اسلام را آب جهاد و سعی او تازگی در دهٔ مسلمانان را از کرم بے شمارش

بلند آوازگی سجع در مدارج صوری و معنوی از ہمہ افضل و در وجاہت و ایالت از خلائق اعلی و اول در ایا بیکہ کرسی عدالت را از انوار جلوۂ ذات شان عزتے و افتخار ی بود بی تکلف گرہ از رشتۂ مخاصمت بآن نہج می کشودند کہ داد طلبان ہم بر معاملہ فہمی و کنہہ رسی ترانۂ آفرین می سرودند و نغمہ باہمی رضامندی را نشید سے زدند الحمد للہ کہ ازین صدق نیت خود از عہدۂ منصفی تامبری بر بست بنداں انجمن و بسرای بہادر رونق افروز شدند چنانچہ از عنایت ایزدی بے ہمال بر کرسی ممبری آئین بندان [قانون] شاہانہ متمکن و جلوہ افروز اند و در معموری و آبادانی رعایا و برایا بدل مصروف و مشغوف ہستند نظم

خدایا توئی داور داوران	ز تو قائم ہست این زمین و زمان
بگردون بر افروخت تابندہ مہر	منقش نمودہ ز انجم سپہر
ہمہ آفرینش ز تو قائم است	روان حکم تو بر جہان دائم است
نگہدار ازین حرج مار از غم	مطیعش بود بخت و اقبال ہم
بکامش بود چرخ گردندہ پیر	عطارد بود بزم او را دبیر
غلامش بود عیش جمشید ہم	نہد سر بہ تسلیم خورشید ہم

جناب معلی القاب حضرت مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر سی ایم جی ادام اللہ اقبالہ واجلالہ

عالی جناب فضیلت مآب فرشتہ خصال ستودہ اقبال نور سیما می عز و علا مردمک دیدۂ صفوت و صفا دقائق آگاہ حقائق دستگاہ روشن ضمیر خورشید تنویر آفتاب سپہر جلالت و ایالت درخشان کوکب آسمان مروت و فتوت عالی شان جناب مولوی محمد سمیع اللہ خان صاحب بہادر ادام اللہ اقبالہ از امرای کبار و رؤسا ذوی الاقتدار حضرت دہلی است در علم و فضل و حلم و عمل گزیدۂ جہان و جہانیان ہست و اخلاق مجسم گرامی شیم فراخ حوصلہ بلند شان ہست در ورع و تقوی یکتا و در مروت و فتوت بے ہمتاست آسمان سعادت و حیا را نیر رخشان و دریای حقیقت و شریعت را گوہر تابان علم و حیا یکے از جاہ و شان درگاہ اوست و علم و ہنر از خادمان و حاشیہ بوسان آستان گردون پایگاہ اوست روشن ضمیر خورشید تنویر

و قیقه رس عالی دماغ بیدار دل بزم حیا را روشن چراغ عالم کامل و حکیم فاضل دانش پژوه
ذی الاشکوه است برتیست داور وقت را نیکو می دانند و بهنا و مروجه را از سر دارند اکنون که نشسته است
بر کرسی صدر الصدوری علیگڈهه جلوه افروز و اراکین و عمائد عدالت را حکمت فرزیو و آموزش قانون ۱۲ قانون ۱۲
در انفصال خصومات و تحقیقات منافشات ید بیضا دارند و در رفع شر و فساد داد بخشی انصاف یعنی حکمت ۱۲
و عدل نوشیروان را از پس پرده برآورده فرانمایند - در اجرای مدرسة العلوم علیگڈهه جناب
فضیلت مآب حضرت مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله مساعدت نمایان و اعانت
بی پایان می فرمایند و تقل بانی عالی طبع بذل جهد و کوشش از پردهٔ خفا بر روی کار
می آرند و طلبه مدرسه را از غایت فرط محبت و فراوان شفقت همچو فرزندان سی انگارند
و در تعلیم و تهذیب و درستی و شستگی اوصاف و اخلاق طفلان نظر مربیانه و گرامی نیاگانه دارند
و از دولت فرایزدی و صولت خدا داد بهره ور و در فیض رسانی و کامجوئی خلق الله مانند
ابر رحمت سایه گستر است صدق و راستی یکی از ساجدان درگاه اوست انصاف پژوهی
و داد دهی و غریب پروری شیر بزم و هوا خواه اوست نور جلالت و ایالت و روشن درونی از
لوح جبینش درخشان و آفتاب فضیلت و متانت و تابش فر جود از سپهر دانش تابان است
شرافت و نجابت و مروت و فتوت آستان بوس است و آوازه بلند آوازگی و غلغلهٔ متانت و سنجیدگی
شان چون بانگ اذان در اکناف و اطراف عالم نعره زن مانند کوس است از تقریر
و تحریرش سحبان خجل و از فرزیو و دانش پژوهی شان ارسطو منفعل ذات بابرکاتش
نمونهٔ رحمت آسمانی و کرم و فیض فرتاب سماتش گلگونه سیمای لطف رحمانی است کالبد فرزانگی را
او روح و روان است و آن تشبیح مردانگی را او جسم و جان گزارش توصیفش از بس دشوار
و بیان حقیقت خوبیهای ذاتی و صفاتی شان بیرون از شمار نظم

آفتاب عدل را او نور هست	ملک علم و فضل از و معمور هست
داوران عهد را او داور است	پایه‌اش از جمله عالم برتر است
همچو خورشید است او عالی جناب	شد ز فیضش جمله عالم کامیاب
هست دنیا چون صدف او گوهر است	تیغ شوکت را درخشان جوهر است

ذات او دریای جود و مکرمت
شد دلش گنجینۂ اسرار حق
جا بر انجیبش ز نور معرفت
شان او برتر ز شانِ آسمان
راکع و ساجد بدرگاہِ خدا
زبدہ دار سنتِ خیر الورے
شمعِ روشن بزم ورع و اتقا
بحر جود و مکرمت را گو ہر است

سید ہر روش شارع معرفت
از لب او می چکد گفتار حق
زان سبب آمد سراپا مکرمت
آستانش سجدہ گاہ راستان
اولیاء عہد را او پیشوا
رہ رو راہِ محمد مصطفےٰ
خوش نسیم گلشن علم و حیا
معدنِ لطف و کرم راجوہر است

ایزد توانا این گرانمایہ آسمان پایہ داد و عدل گستر را تا قیام سلسلہ لیل و نہار قائم داراد و دو فرزند سعادتمند دارند مولوی حمید اللہ خان سلمہ اللہ تعالیٰ درین زمان کہ ۱۲۹۸ھ است تکمیل علوم و فنون در درسگاہ والا پایگاہ لندن می فرمایند دوم فرزند مولوی محمد مجید اللہ خان سلمہ ربہ در مدرستہ العلوم تحصیل علم و ہنر می کنند از جبین خورشید تزئین ہر دو نونہالان کوکب اقبال مندی و بلند طالعی می تابد و از سیمای ہر دو صاحبزادگان نیر ہوشمندی و فراخ حوصلگی بہ طرز نیکو می درخشد الحمد للہ کہ ہر دو برادران در ملک اخلاق حمیدہ و اوصاف گزیدہ فرمان روائی دارند و کلید مخازن سعادات صوری و معنوی را در جیب ذات نگاہ میفرمایند اللہ تعالیٰ ہر دو را شادمان داراد بحرمت النون و آلہ الامجاد ابیات

یا الٰہی ہر دو را کن ارجمند
جلوہ فرما بر سریر عیش دار
بار آور نخل امیدش بود

دائما از لطف تو شادان بوند
ہر یکے را در جہان کن کامگار
در اطاعت عیش جاویدش بود

جناب معلی القاب نواب گردون رکاب سید محمد حامد خان بہادر دام اقبالہ

جلالت پناہ ایالت دستگاہ حاکم دوران داور زمان ہنر بر بیشۂ مردانگی مہر سپہر دانشمندی و فرزانگی شالیجاہ فلک پایگاہ صولت نشان جناب نواب سید محمد حامد خان بہادر دام اقبالہ و اجلالہ مہین فرزند جناب حضرت آنریبل مولوی سید احمد خان بہادر نجم الہند ست

از علم ضروری بهره ور و از فنون لابدی متمتع و کامیاب اخلاق مجسم ستوده شیم و در سخاوت و زر بخشی یکتا و شجاعت و غربا پروری همچو مهر انور بے همتا و در دریا دلی و گوهر ریزی بی عدیل و یکتا آئین فوجداری نیکوتر از بست آرایان می دانند و رموز ضابطه و منشار نهانی قانون را چنانکه باید می شناسند و درین زمان بر کرسی سپرنٹنڈنٹی پولیس بمقام بیلی بهیت ممتاز اند و از همه داوران و انتظام کنندگان اعلی و سرفراز استحکام رای متینش محکم تر از حکم قضا و قدر است و انضباط فرمان صولت توامان او پاسخوان از جرائم دادور اکبر است دیانت و امانت مانند آخشیج جزو سرشت است و چمنستان طبع پاکش از آبیاری خوشخوئی و خوش طینتی نضارت افزا و تازگی بخش مانند هوای بهشت است و در همه اوصاف صوری و معنوی موصوف و در جمله شایستگی های کونی و الهی معروف زنده دل بیدار جان سخی زمان و کریم و باذل دوران است و در سخاوت و گوهر ریزی رشک صد دریا و در شجاعت و بسالت بی عدیل و یکتا است غریب پرور کهف انام مرجع خاص و عام تکیه گاه بیکسان عقده کشای بسته کاران است سخاوت و مروت و دوست نوازی جوهر ذاتی و امر جبلی است و شجاعت و شیر افگنی خاصهٔ طبیعی و خلقی است و تخمیر امیرانه و اخلاق درویشانه دارد صحبتش خجسته نیست که غنچهٔ خاطران افسرده دوستان را از نسیم خوش خلقی گل گل می شگفاند و این دیدارش بوستانیست که پژمردگان را تازه و خوردگان را از هوای کرم بے پایان فراوان فراوان می خنداند طبع لطیفش از گرد تصنع همچو سینهٔ اولیا پاک پایهٔ خوبی او برتر از افلاک است نظم

در شجاعت شیر یزدان در سخاوت حاتم است	در محبت مهر انور در ایالت حاکم است
پایهٔ او برتر است از پایهٔ عرش برین	در همه اسرار ملکی بی نظیری ناظم است

و تا تیغ کف دریا نوال را برای جود و بخشش بگشاید معادن جواهر زواهر از بیکرانی عطایش در کنج عار نهان گردد و دریا از فراوان گوهر بخشی او در خجالت کم مایگی خود کناره گشته بزمانیکه تیغ شجاعت بدست گیرد از صولت خدا داد دش شیر و ببر از یک معبر آب خورد و از ضیای کوکب جلالت او تاریکی ظلم و اعتساف از صفحهٔ جهان ناپدید بود و از هیبت خنجر انصافش رده قطاع الطریقان طریقهٔ عابدان و زاهدان ورزیده گروه دزدان از پیشهٔ دزدی یکسو بوده

سجاده نشین عبادت و ریاضت گردید تا زنده‌ام زمان و زمین این داور دادگر عدل گستر را
دهما شادمان داراد و از حصول جمیع مآرب ظاهری و باطنی کامران کناد عنایتیکه بر حال این
فقیر دارند بیرون از حیطهٔ تقریر و تحریر است تا زنده ام بندهٔ این درگاه ام

جناب مستطاب معلی القاب آنریبل سید محمد محمود خان بهادر
جج هائی کورٹ الٰه آباد دام اقباله و افضاله

دقایق آگاه حقائق دستگاه آسمان پناه ملائک پایگاه دانش پژوه مهر شکوه نور سیمای
بختمندی ضیای جبین عالی پیچی زنگ زدای آئینهٔ علم و فضل رموز دان اسرار ابد و ازل
نیر درخشان آسمان فضیلت کوکب تابان گردون حکمت ارسطوی زمان لقمان دوران جناب
آنریبل سید محمد محمود خان بهادر دام اقباله — دومی فرزند ارجمند جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر
نجم الهند هستند از شرائف علوم و فنون صوری و معنوی مشرف در سنجیدگی و لطافت طبیعی از
ساکنان عرش الطف در چشم اوصاف حمیده مکرم و به انجمن خصائل جمیله معظم سراپا اخلاق
یعنی فرشتگان نور
همه تن معدن سعادات و اشفاق از هنگام انتشار انوار صبح شعور و خردمندی و خرامیدن
فرزند خاور شباب تا این زمان که سنه ١٨٨١ع است در تکمیل و تتمیم علوم و السنهٔ مختلفه مصروف اند
مراد از آفتاب
و عنان اشهب توجه جانب تحصیل هرگونه کمالات و سعادات معطوف نیک سرشتی و عالی فطرتی
و خوش خلقی عنصری از آخشیج اربعهٔ اوست و حسن خوبی و بلند همتی و فراخ حوصلگی و شگفته رویی
از عادات طبعیه و جبلیهٔ اوست شب بیدار روشن دماغ آگاه درون زنده دل التقدس منزل است
و در مجمع عقلای زمان و حکمای دوران همچو عقل کل از همه همعصران عاقل عطارد میر منشی دیوان
جنت نشان اوست مهر جهانتاب یکی از خادمان و فرمان برداران بارگاه و خاک نشینان آستان
اوست چون از مدرسهٔ لندن سند لیاقت و فارغ التحصیلی بکف آورده در دیار هند مانند
مهر جهان افروز پرتو افگن شدند چندی کار بیرسٹری را بطرز پسندیده سرانجام داده‌اند و بسا به
گره و در گره از رشته های معاملات بسته کاران به ناخن تدبیر بگشادند بعد از آن از رهنمونی
اقبال روز افزون و مسوده منشی و قالی پیچی خود بر عهدهٔ ججی راهی بریلی سر فرازی یافته دریای
دادوهی و عدل گستری را روان فرمودند چندی داد او را نه و حاکمانه گلزمین دکن سراهم

گلگشت نمود اکنون از تاریخ هشتم ماه مئی ۱۸۸۳ عیسوی بر کرسی ججی هائی کورت رونق افروز
اند و اجلاس نوکیری دانی میفرمایند و داد و داد طلبان دادارانه می دهند و انصاف در حق
انصاف جویان میکنند در آئین دانی و بر نهاد فهمی عدیل خود ندارند و معاملات پیچیده و مناقشات
مزلقه را به طرفة العین می فهمند آزادان طلوع مهر جهانتاب هوشمندی و درخشیدن نیر بخردی
این فقیر فتیله موژه لیده روز را نیاز گرامی راسخ پنداشته نظر مربیانه و توجه بزرگانه بر حال زار
ما مبذول میدارند و در پرورش و آذوقه بخشی و انجاح اخراجات لابدی ما سهیم و شریک
جناب حضرت والد خود هستند و بر جان ناتوان من آنقدر بار احسان نهاده اند که در حیز گفت
و بکیال بیان نمی در آید و تشنی زبان ناطقه از گزارش مفصل او لال گردد و از غایت عنایت
و دریادلی و فرط قدرشناسی و جوش محیط فیاضی خداداد عزم الطباع جمله تصانیفات این هرزه طراز
مصمم دارند بسیار نزدیک است که این عروس آرزو چهره را از حجلهٔ خفا بر آورده بر منصهٔ شهود
حلیهٔ انطباع خواهند پوشانید و ساغر شربت شیرین لطف و احسان خواهند نوشانید
و گاه گاه چمنستان سخن سنجی و شعرگوئی را هم تفرج میفرمایند و مرغان معانی را از اوج عرش
بر آورده آشیانه نشین بیان می نمایند و سامعین را از طرز گزارش دردانگیز خود شیفته و فریفته
میسازند و گوهر گوهر مذاق و لذت بدامن سمع می اندازند و یار نظم و نثر را بطرز پسندیده در قبضهٔ خود
دارند و لوای فصاحت و بلاغت در میدان بیان عالمانه و فاضلانه افراخته اند و در فن ادب
انشا پردازی چه در انگریزی و چه در عربی و فارسی ید طولی دارند و علمای نامور و ادبای دوران
کلام پاکش را در سند و شهادت می آرند و بر متانت و فصاحت عبارتش نعرهٔ آفرین و سبحان الله
میکشند با وجود فراوانی علوم و بیکرانی هنر و علوی شان و بلندی مناصب دامن طبیعت را
از گرد خودنمائی فرسنگها دور دارند و ایوان سینه را از نور شمع اخلاق محمدی و شیوه‌های مصطفوی
روشن چه مهور تشب اند که افسانه بسیار و قرطاس کم خامه مقطوع اللسان و ذخیرهٔ اوصاف حمیده
بی حد و بی شمار ممکن نیست که عشر عشیرش هم از کتاب و جریده و صحفش از من بی استطاعت
به قالب گفت در آید دریای مواج در کوزه نگنجد و هوا بمشت بند نه شود خیال التصانیف کتب
در علوم مختلفه و فنون متنوعه بی حد و بسیار است آنچه که تصنیف میفرمایند بذریعهٔ طبع مشتهر

وشائع بیشو وچنانچہ شرح قانون شہادت در دست حکام عالی واہلکاران ذوی الاحترام موجود است وگرہ از رشتہ کاروبار اہل معاملہ ازو ورکشود است قطعہ

عالم کامل ارسطوے زمان
پیشواے ہوشمندان جہان
مہر برج افتخار وسعد لت
سرمۂ چشم سخا و معرفت
فاضل یکتا و عالی منزلت
مہر رخشان آسمان معدلت
ذات پاکش سایۂ رب العلا
آستانش مرجع خلق خدا
رای او صائب چو رای عقل کل
جانفزا و فیض بخش جز و کل
جملہ عالم جسم او جان جہان
ابر رحمت ہست آن والا نشان
دست او چون موج دریای روان
تشنگان را کرد او شیرین دہان
فیض او مانند فیض آفتاب
شد ز لطفش ذرہ ذرہ کامیاب
بخت و دولت جبہہ سا بر درگہش
سایۂ حق ہست آن عالی منش
دو ربین پاک طینت خوشخصال
باکمال و خوش بیان و ذی جلال
ہیبتش و ہیچو ہیبت شیر نر
رفت از عالم ز عدلش بغض و شر
بوستان عدل را او باغبان
ہر بشر از فیض او آسودہ جان
گلشن جود و کرم را آب و تاب
آسمان جاہ را بس آفتاب
بر سریر جاہ او را پای ہست
بر درش اقبال را ہم جای ہست
اوج ادراکش برون از اوج عرش
اوج گردون زیر پایش ہمچو فرش
یا خدا محمود را پایندہ دار
در جہان باشد ہمیشہ کامگار
یا خدا محمود را کن شادمان
زیر حکمش ہم بود جان جہان
حکم او محکم تر از حکم قضا
دائما باشد ز مہرت یا خدا
لطف یزدان دائما باشد معین
بخت و دولت جاہ و حشمت ہمنشین

جناب حضرت مولوی سید محمد احمد خان بہادر دام اقبالہ

فضیلت پناہ معدلت دستگاہ گردون رکاب ابیت آب تو سیمای بختمندی مہر سپہر ارجمندی

والامناصب عالی مراتب ستوده شان جناب مولوی سید محمد احمد خان بهادر دام اقباله
برادرزادهٔ جناب آنریبل مولوی سید احمد خان بهادر نجم الهند است از علوم ضروری
و فنون مروجهٔ وقت بهره ور و در انگریزی دانی و قانون فهمی ملکه وافر است در زمان شیرخوارگی
بحکم قضا و قدر سایهٔ پدری از سرش برفت و آفتاب یتیمی و بی پدری بر وی بتافت و شب آسودگی
و بهبودگی از سبزه زار آرام و راحت زمام گسلانیده به صحرائے هولناک یاس و هراس بشتافت
چون مادر انقلاب زمانه این گوهر نایاب را از چشم آسایش اشک آسا بریخت سید احمد خان بهادر
به شفقت بزرگانه از پستی یتیمی و بی پدری برانگیخت پدرانه و مربیانه بکنار عنایت و محبت بگرفت
و بمهد پرورش و خبرگیری و دلجوئی فشانیده و همچو نور بصر و لخت جگر مفخر و ممتاز گردانید و از میدان
صبی و طفلی تا چمنستان خوش فضای برنائی و شباب رسانیده پدرانه از آبیاری پرورش
و فیاضی خداداد خود این تازه نهال ارجمندی و بختمندی را به پرورید و از دولت هرگونه علم
و فضل متمتع گردانید الحمد لله درین ایام همایون فرجام همین توجه بزرگانه و مهر فیاضانهٔ
حضرت نجم الهند بهادر بر کرسی صدر الصدوری داورانه جلوه افروز هستند و انفصال خصومات
و تحقیقات مقدمات مانند نوشیروان عادل می نمایند خوش خلقی و خوش طینتی و عالی حوصلگی
شیوهٔ طبعی اوست و مروت و فتوت و فراخ دستی و عالی همتی خاصهٔ جبلی اوست دامن طبع کیش
از لوث کبر و منی مانند سینهٔ قدسیان پاک است فرشته شیم خجسته خصال روشن ادراک است
صاف طینت گزیده خصائل آفریده شده فرخنده خوی و کشاده دلی بازار ازل بحصهٔ او آمده
و در تحریر و تقریر قدرت فاضلانه و شوکت عالمانه دارد در زمرهٔ خداپرستان و شب بیداران را
عزیز تر از جان میدارند نور ایمان در قندیل سینه ضیا افزا است در محبت ایزد توانا و خشوع پاک
کامل و یکتا است شوق تصنیف هم دارند و آنچه که از اقلام میفرمایند طبع شده و شهرت می یابد
و ترجمهٔ رسالهٔ علم برق شاهد تصنیفات اوشان است و سنجیدگی تحریر و تقریرش دل فزا از گلستان انسیق
اقسه یادگار عالم این نوباوهٔ علم و حیا را دائما زنده دارد آمین قطعه

سریر آراسته کاخ شادمانی	نشاط افزا بهار نوجوانی
ریاض عدل را تازه بهارے	نهال خرمی را برگ و بارے

ز عدلش شیر با بز همکنار است — ز رابطهٔ انس باهم استوار است
ز بحر عدل او سیراب عالم — همه نور است چون مهتاب عالم
ستوده داوری گردون بنائے — گرامی منزلت خورشید جائے
درخشان نور عرفان از جبینش — ز هفتم آسمان بالا زمینش
زهی داد و زهی انصاف گستر — ز فیض ایزدی خورشید انور
ز فر ایزدی تابان جبینش — همیشه بخت و دولت همنشینش
فرشته منزلت قدسی نشان است — بلند از آسمانها آستان است
فرشته صورت و لقمان سیرت — ارسطو دانش و روشن طبیعت
پیمبر زاده گردون کلاهی — جهان را دستگاه و تکیه گاهی
جهان آباد از جود و عطایش — بقا سے آفرینش از بقایش

سلامت تا قیامت ذات او باد
همه دم دائما با عیش و دلشاد

جناب حضرت مولوی حاجی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمه الله تعالی

عالم کامل بے نظیر فاضل درخشان گوهر دریای فضیلت بے بها جوهر کان حکمت و اهلیت چراغ ایوان عالی همتی روشن کوکب سپهر هنرمندی دانش پژوه ستوده فن جناب حاجی مولوی محمد ضیاء الحسن صاحب سلمه ربه مهین پور جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله اند تحصیل علم لابدی از والد مرحوم خود نموده خصوصاً فن فقه و تفسیر و حدیث بطرز احسن حاصل فرموده پابند صوم و صلوٰة و سالک مسالک هرگونه سعادات و عبادات اند سینهٔ بے کینهٔ شان از نقوش کلام الٰهی نمونهٔ لوح محفوظ است دل پاکش از نور یاد ایزد توانا دائما محظوظ است دست بکار و دل بیار گردگار عالم می ماند مرد خلیق و بسته کاران را رفیق و شفیق است در مهمات صوری و معنوی از لبس لئیق فراخ دل فیاض طبع امیر صورت درویشانه وضع کسوت ظاهری امیرانه دارند و لباس باطنی عارفانه خنده پیشانی شگفته رو فرشته طینت ستوده خو اند و در انجاح امورات دنیوی بیدار قلب و

و در همدردی یاران و فرو افتادگان درست اخلاق و حلم جابه طبیعی اوست و صفای قلب
و تزکیهٔ نفس عامه جبلی اوست دریای محبت و اتحاد را بی بها گوهر و آسمان تودد و وفاق را
آفتاب ضیاگستر اکثر اوقات همایونش در مطالعهٔ کتب علمی چه دینی چه دنیوی میگذرد نفسی بی پرستش
آفریدگار عالم نسپرد ایوان تقوی و طهارت را نورافشان شمع و کاخ زهد و طاعت را شاداب
گلدستهٔ خوش وضع از زیارت مدینهٔ منوره و طواف حج بیت الله مشرف اند و رو آرند به کاشانه دیگر
زیارات دلکش چون مهر جهان افروز بیش ازین در دفاتر انگریزی بر عهده های رنگارنگ
و خدمات بوقلمون کاربند بوده جوهر لیاقت را فرانموده در گوشهٔ خاطر داوران وقعت معززانه
و شریفانه جا یافته اند اکنون از عرصهٔ ده دوازده سال از همه وسوسه های صوری یکسو بوده
عابدانه و آزادانه یاد کردگار عالم میگذرانند و از جمله ملوثات مردم فریب و خواهشات شکننده صبر و شکیب
دامن طبع را همچو سینهٔ ساکنان عرش پاک و منزه دارند و در قصبهٔ کاندهله به تلبیس آرام میگذرانند ازانجا که
ذرات ملکی صفات تنش از مغتنمات روزگار است ایزد جلشانه تاقیام این همه و زبان گرم و سر دشادمان فرزند داراد آمین یارب العباد

جناب حاجی مولوی حکیم محمد ظهور الحسن عرف محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی

مصداق سیماهم فی وجوههم من اثر السجود عاشق صادق و عارف واثق حضرت رب الودود
شگفته چهرهٔ حکمت و فضیلت شگفته جبین شریعت و حقیقت سالک مسالک طریقت و معرفت
هادی راه صفوت و صداقت کریم النفس واجب التعظیم حاجی حکیم محمد ابراهیم صاحب سلمه الله تعالی
دومی فرزند جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است دولت علوم دینی
و دنیوی از والد ماجد خود تحصیل کرده و فن پزشکی از حکیم احسن الله خان صاحب مرحوم که یکی از
کبار پزشکان و عمدهٔ طبیبان دربار شاهی دهلی بودند (طبابت الخ) تکمیل نموده و ازادای لوازم حج و تقدیم مراسم
زیارت مدینهٔ منوره مشرف شده اند زهد و تقوی او شب بیداری و پرستش ایزد بیچون را از جمله
مهمات دنیوی بر همه افضل تر میدانند و پیوسته در پرستش الهی بجان و دل مصروف و مشغوف میمانند
و خطرات این وسوسه گاه را بسیار دوست نمیدارند آئینهٔ ایشان در عین شباب جام کل من
علیها فان نوشید و در دامی اذا جاء اجلهم پروش زندگی کشید دو فرزند و دو دختر صغیر السن گذاشت
و تخم حسرت و اسف در کشت دل پس ماندگان بکاشت آری مرد خدا دوست همه را الهی بر دید

که از دیدنش چشم بینندگان متحیر گردیده و آز فرط محبت و فزید شفقت نقش یاد وحب مادری را از لوح سینهٔ این نونهالان صغیرسن از آب مهر پدری بشوئید آز دیدن جبین پاکش نور حب خدا مرئی می شود و از آئینهٔ طلعت بشاشش انوار عرفان عیان و آشکارا می نماید آفتاب تقوی را او نوراست و ایوان صداقت و خدا پرستی از ذات فرشته خصالش معمور و در گروه پزشکان و زمرهٔ طبیبان زمان تاج مفاخرت و اعزاز بر سر دارند و در مرض شناسی اعجاز عیسوی را فراموش نمایند در شان ایشان این شعر راست می آید بیت شیخ ابراهیم تاج اولیا زاهد امام با صفا و از ذات شریفش و یاد خدا و چاره گری علیلان می گذرد و نفسی را محروم از فیض خود رفتن نمی دهد ایزد تعالی این مرد فرشته خو سلیم الطبع و شریف الوضع را دائما زنده و دارا و آمین یا رب العباد

جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب ادام الله افضاله

پیمانه پیمای مصطبهٔ حکمت و فضیلت ساقی میخانهٔ معرفت و حقیقت عالم کامل و حکیم فاضل زنگ زدای آئینهٔ صفوت و صفا صیقل مرآت شریعت غرا اعلم عصر جناب حاجی مولوی محمد اکبر صاحب دام افضاله پسر جناب حضرت مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است و التقاط علم و فضل و آگهی اسرار ابد و ازل از فیض تعلیم والد مرحوم خود در خزینهٔ سینه فراهم کرده و دستار فضیلت جمیع علوم و فنون صوری و معنوی از دست اقدس جناب مولوی محمد فضل حق صاحب بر سر نهاده از فیض تعلیم استادان فرشته منزلت در همگی علوم چه فلسفیه و چه حکمیه دستگاهی وافر و قدرت آشکار دارد و در فن ادب یکتای زمانه و در فصاحت و بلاغت بی همتا و یگانه است سینهٔ بی کینهٔ او از نقوش کلام ربانی و حدیث یزدانی نمونهٔ لوح محفوظ است و نقش از نشهٔ پاک صهبای معرفت و لمعان حقانیت از جبین مسرور و محظوظ است تزکیهٔ نفس و صفای طبع عنصری ست آز اربعه عناصر او و خدا پرستی و غربا پروری و شهید ستان پرستی شیوهٔ جبلی و خاصهٔ طبیعت محبت و آثار رحمت کیفیت همه علوم را محفوظ بسینه دارد و در سفینه و آز انوار معرفت الٰهی دلش صاف تر و شفاف تر از آئینه و بر مجامع علوم دینی و دنیوی قادر و از رموز و دقائق علمی بطرز شایسته ماهر و حالات دنیوی

و مقدمات عدالت را چنانکه باید می فہمد و بہ ادنیٰ توجہ بہ کنہ معاملہ و بہ حقیقت با بہ انتزاع مولے رسد از روز افتتاح مدرسۃ العلوم علی گڈھ بر عہدۂ مدرسی عربی ممتاز است و کار پیغمبری ہم بہ تقدیم می رساند مرد شیخوار سپیدان باریک بین بیدار و ہوشیار است کہ کار پیغمبری بسیار نازک و وقت طلب است و از جملہ مہمات تعلیمی سخت و صعب است بطرز پسندیدہ و انجام می دہد و لوازم حفاظت طلبا و پاس خاطر ایشان بزرگانہ بہ انصرام می رساند ہمہ گروہ ستودہ شکوہ طلبہ را از ہوای نا ملائم زمانہ نگاہ می دارد و از فرط محبت و جوش مروت برادرانہ دل ویرانۂ ما راہم از نور شفقت و عنایت معمور فرمود و از پرتو خورشید اعطاف و الطاف بزرگانہ خانۂ زندگی ما را روشن و پر نور نمود انسان صورت فرشتہ سیرت عالم با عمل و یکتائے بے ہمتا در علم و فضل است آسمان سعادتمندی را آفتاب تابان و ایوان ارجمندی را شمع درخشان است نظم

بہار بوستان دین اطہر — رفیع المرتبت اللہ اکبر
گل خندان ریاض ارجمندی — ہمایون بلبل باغ بلندی
سرور بادۂ عرفان یزدان — ملائک منزلت در شکل انسان
گل خوش رنگ باغ خوش مقالی — محیط علم را یکتا لآلی
شعاع فیض او ہر جا رسیدہ — درخشان تیر تابش ندیدہ
ندیدہ مثل او چشم زمانہ — بعلم و حلم یکتا و یگانہ
دیار علم را سلطان اعظم — کریم النفس خوشخو و مکرم
درخشان از جبینش نور عرفان — ارسطو پیش او طفل دبستان
زہی ذاتش کہ فخر روزگار است — بکار دین و دنیا پختہ کار است
فہیم و کاردان و نکتہ دان است — ز فر ایزدی گردون نشان است
بلند از آسمان شان جلالش — برون از عرش رفتہ اوج کمالش
عروس وصف او صاحب جمال است — بیان حسن او کردن محال است
بکوزہ کی در آید بحر مواج — نہ از ما می رسد تیری بہ آماج

ایزد توانا آن درۃ التاج فہم و ذکا را بدین ہوشمندی و ارجمندی تا قیام لیل و نہار

داست باکرامت دارادبحرمت النون والصاد

جناب حاجی مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی

زنگ زدای آئینۂ صدق و صفا موج دریای ورع و اتقا گوهر اکلیل شرع جوهر تیغ ورع سلالۂ عظام زبدۂ کرام عم پیشۂ برگزیدۂ ایزد پرستان مولوی محمد سلیمان صاحب سلمه الله تعالی این ذات بابرکات تقدس سمات شرافت آیات بهم چهار رس نهال خوش اقبال از چمنستان همیشه بهار جناب مولوی محمد نور الحسن صاحب مرحوم رئیس کاندهله است از دولت اخلاق خداداد و علوم ضروری متمتع و از حشمت ورع و تقوی متمتع خدا پرستی و راستی و درستی گلگونه جبین او بسته را یست کیشی و خلاق منشی غازۂ روی مبین او و دست معاملات دنیوی و معاملات روزمره را نیکو می داند و اقسام زمینداری و انواع اراضی را بخوبی می فهمد تنظیم و تنسیق باغات و دیهات شاهانه و دارانه می فرماید و همگی کار و بار ضروری و معنوی را بنظر پسندیده و بجامی آرد و دلجوئی و راحت رسانی همچو من بی دست و پا و شکسته بدون کمالی دارد و عروس دیانت و امانت او دلفریب حسنی و جمالی دو مرتبه حج بیت الله کرده و از زیارت مدینه منوره و خیره اندوز شرافت کونین و الهی شده فضلیت مسعودانش نیک تر و پاک تر از سینۂ گردبیان و لطافت طبیعت او لطیف تر و شریف تر از بهار باغ فردوس نشان است سینۂ بی کینۂ او از مین مصحف پاک نمونۂ لوح محفوظ است هردم و هر لحظه بجا آوردن احکام شرعی ملحوظ و در صدق و صفا در جهان و جهانیان معروف و از صفای آئینۂ دل اسرار آسمانی و رازهای یزدانی برو آشکارا و مکشوف است گلزمین کاندهله از وجود با وجودش شاداب و معمور و از برکت قدوم کرامت لزومش آن سواد جنت بنیاد نور علی نور ایزد جلشانه او را دائما زنده و کامران دارا و در اوج جمله مقاصد و مآرب دلی رسانا بحرمت النون و الصاد

جناب حاجی حکیم محمد مشرف صاحب سلمه ربه

اشرف الحکما و اعظم الاطبا مسیحا دم همایون قدم فرخنده شیم تقدس توأم سراپا پاک والطف جناب حکیم محمد مشرف صاحب سلمه الله تعالی فرزند ارجمند حکیم محمد اشرف مرحوم است گلزمین کاندهله را بشرف توطن بخشیده دست حالا در انجا بود و باش دارند و فن پزشکی خیر بجهم

نیکو می دانند و از رہنمائی این علوم فلک سیر با کارکنان قضا و قدر ہمراز باشند و با معالجہ دانان
ملا اعلیٰ دمساز و در امراض فہمی و تشخیص حال بیماریہم پلۂ مسیحاست و در گره کشائی علیلان بی ہمتا
و یکتاست اگر ذات ملکی صفاتش را ارسطوی وقت و لقمان زمان گفته آید بجاست و اگر بر سرش
تاج ملک الحکما و امام الاطبا نهند زیباست و از نشۂ صہبای ایزدپرستی و عبادت الٰہی پیوسته
مسرور و دور پاک باطنی و زنده دلی و تزکیۂ نفس در آفاق مشهور است و دست شفا بخش مسیحاست
که اگر نیم جانے را از دست زندگی بخش خود دوا بدہد لباس زیست بطیلسان ہستی پوشند
و در طرفة العین جام شیرین حیات نوشند وضع او از بس آزاد است و نزد یک خاطر داد
طمطراق صوری از بس بی بنیاد و سادگی و آزادمنشی را در بزم ہمایونش اعزازی و بہا باقی بیشتر از
و تنہائی و گوشه نشینی ندیم و مشیر او اکثر است کلام الٰہی را حرز جان و تعویذ روان دارد لهذا
سینۂ بی کینۂ او گنجینۂ رحمت یزدان و از دو از حج بیت الله و زیارت رسول الله مشرف است
و در ہر گوشۂ پاکی و صفای قلب الطف و دینوی در اجمیر شریف تشریف می دارند و دریای ایزدی
انفاس طیبه را میگیر رانند الحمد لله که برین کردار مکار نگاه بزرگانه دارند و عنایت مربیانه
و توجه مخلصانه مے فرمایند ایزد توانا به این خوبی و بهبودی او را زنده دارد بحرمة النون والصاد

جناب مولوی حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمہ ربہ

افضل العلما اکمل الفضلا مجمع فروع و اصول و منبع معقول و منقول تابع سنت حضرت رسول مقبول
جامع علوم حدیث و معقول جلای آئینۂ حقیقت و معرفت صیقل مرآت زہد و ریاضت و تقدس
بی نظیر و بے عدیل جناب حاجی مولوی محمد اسمعیل صاحب سلمه الله تعالیٰ از علمای نامدار
و مشائخ کبار حضرت جهنجهانه است در علم و عمل یکتاے زمانه تقویٰ و طهارت شعار و پرہیزگار
ورع و ریاضت آفتابه بردار عالی پایگاه اوست عالم کامل و عابد فاضل شب بیدار زنده و روشن دل
درجه تقدس مشحون است انوار حب ایزدی در خزینۂ سینۂ او مکنون از زیارت مدینه منوره و
حج کعبه شرف کونین اندوخته و از برکات دیگر زیارات شمع بهروزی در انجمن فرح افروخته صفات
خود افروغه درخیابان گیتی آزاد است با همه یگانه و از همه بیگانه می زید دل بستگی غیر از خالق اکبر
از کسے ندارد و برای تقدیم مراسم دنیوی بلا تعمیم لوازم بشری و لابدی در سرکار میرزا الٰہی بخش مرحوم

چیزی تعلق درس و تدریس دارند آنچه که از تنخواه بهم میرسد از نان پرورش و پرداخت بچگان و وابستگان میفرمایند کلام ربانی و مصحف یزدانی را بر نگین سینه و خاتم دل ثبت و منقش دارند و آز خوش الحانی و خوش خوانی ایشان گوش سامعین لذتے زندگی بخش یافته عرصه تخمیناً بست و پنج سال است که در دهلی به سرکار مرزا مرقوم الصدر رونق افروز هستند و از مصطبۂ یاد الٰہی و ایزد پرستی عابدانه کیفیت اندوز صحا مدارد و بیکران است و ستایش فراوان وقت تنگ افسانه بسیار الله تعالے اوشان را دائما زنده دارا د بحرمت النون و الصاد

نظم

نور عرفان از جبینش آشکار — عاشق صادق جناب کردگار
سینۂ او مخزن عشق خدا — روی پاکش مطلع شمس الضحی
دیدنش حب خدا یاد آورد — صحبتش سوی خدا دل را کشد

جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب پروفیسر دام افضاله

سراج العلما تاج الحکما زبدۂ فضلاے زمان اسوۂ کملای دوران نبض شناس علوم حکمیه و رموز دان اسرار فلسفیه شرافت و نجابت پناه جناب منشی محمد ذکاء الله صاحب سلمه الله تعالے از نجبای والاتبار و شرفای ستوده وقار و علمای نامدار و مشاهیر روزگار حضرت دهلی است اورنگ آرای ممالک هرگونه علوم و هنر است و تاج دار اقلیم مشکلات فنون و فضائل اکبر سینۂ او گنجینۂ علوم متنوعه و دل پاکش خزینۂ فنون متکونه اندرونه او دریای ناپیداکنار علم و هنر است و زبانش میزاب رحمت الله اکبر است آشترک ازان دریای خیزد و از میزاب رحمت بر صفحه سیمگون می ریزد گفت اورد یار فهم و ذکا رشاهانه است و حکمتش در ملک خوش فکری و خوش نگاری و مضمون آفرینی و خوش تقریری داورانه است آز فیض تصانیفش همه عالمیان و عالم ممنون و مشکور است و آز فوائد تالیفش اندخاور تا باختر هر وضیع و شریف نو علی نور او او استاد کاملین و یادگار متقدمین است و دریای فیضش بمحو رحمت یزدانی همه جا رسیده و هر ذی علم آب احسانش چشیده و همگی مدارس از تصانیفش آباد و دل هر طالب علم از خواندنش خرم و شاد است زهی سحر آفرین و جادو بیان است که از آئینۂ عبارتش صورت مطالب و مضامین دقیقه دست بسته پیش نظر می آید و بهار گلزار قدرت آفریدگار عالم

فرامی سماید عالم‌شناسش تیز پرواز آن فرزانهٔ زمان و یگانهٔ دوران بالاتر از مرغ قیاس (یعنی قیاس ۱۲) فیلسوفان گذشته می پرد و بلند تر از اوج لامکان بال پرواز می کشاید آفریدگار عالم همچو (حکما ۱۲) اورا ابتین و از غایت انگلگون آفریده و کسوتِ همه دانی و خلعتِ خوش بیانی بر دوش بخشیده (اسعد ۱۲ / جوی آب ۱۲ / یعنی مصنفات مفیده ۱۲) اکنون که سلک شباه است و در گلزمین اله آباد و بر عهدهٔ جلیلهٔ پرفیسری علم ریاضی مامور است و چراغ فیض او بر جهان و جهانیان نور افشان و نور علی نور است خصوصاً فرزندان محمد عطا الله عنایت الله طوالعمرهم در مدرستة العلوم علی گڈھ علوم انگلشی می خوانند و از بس فهم و ذهن و ذکا دارند الولد سر لابیه را آشکارا نمونه چهرهٔ اهلیت و خلق تهذیب را زیبا غازه و گلگونه هستند ایزد جلشانه نهال عمر و دولت ایشان را در چمنستان این سپنجی سرا و اثمار سرسبز و شاداب داراد (در دنیا ۱۲) بحرمة النون والصاد والقلم

حکیمی درون سنج عالی تبار	شرافت پناه و فلک اقتدار
سخنور ندیدم چو او در جهان	سراپا همه خلق فخر زمان
بدرگاه او عقل کل سرنگون	همه فن حشم را شده رهنمون
چراغ فضیلت از و در وش است	امام زمان فخر اهل فن است
ز فیضش همه گیتی آباد هست	ز مهرش دل مردمان شاد هست

جناب نواب محمد اشرف الدین احمد خان صاحب بهادر دام اقباله

آفتاب عالمتاب آسمان شوکت و اقبالت مهتاب نور افشان فلک صولت و برج شهامت مروت و دریای فتوت و مروت نور چراغ خانهٔ اهلیت و متانت مرکز دائرهٔ ارجمندی بهار چمنستان فیروزی و اقبال مند برگزیدهٔ دودمان جناب نواب محمد اشرف الدین احمد خان بهادر دام اقباله نبیرهٔ عالی وقار جناب نواب رحیم الدوله خواجه فرید الدین احمد خان بهادر مرحوم و فرزند ارجمند نواب زین العابدین خان بهادر مرحوم هستند از گرامی امرایان و رئیسان حضرت دهلی اند کیفیت علوشان خاندان و فرازین پایهٔ دودمان ایشان چون خورشید سپهر منیر از که تا مه بر صفحهٔ عالم روشن و هویدا است و لمعهٔ بلند حوصلگی و فراخ حوصلگی آن مخزن جود و کرم مانند بوی مشام افروز گلزار بر تمامی جهان ظاهر و پیدا است از دولت علوم ضروری بهره ور و بهر گونه فنون و هنر در جز و دان حافظه و بر دو...

دیوار اوج جلالت و ایالتش از پابوسی سیل جهان زبا غدر شستهٔ عیسوی خمیدگی و رزید و گل بهجت و صولت دائمی شان از لطمهٔ باد سموم انقلاب ابلق ملطاق العنان مجمول و پژمان گردید درین زمان بر ہمیولیٔ فرزانگی و مردانگی خداداد و میراثه می گذرانند و خوش می خورند و خوش می پوشند و پیوسته در پرستش ایزدی میکوشند. ذات ملکی صفاتش از بس مغتنمات است و یادگار دیرینه دودمان تقدس سمات است سر تا پا خلق مجسم و کرم منجسم هستند و از کرم ایزد تعالی همه تن مفخر و معظم هستند منجمله فرزندان جناب خواجهٔ وجیه الدین احمد خان را دیده ام و از فیض ملازمت ایشان بهره اندوز افتخار گردیده ام کوکب ارجمندی و بلو همتی آنها از سیمای جلالت انتما سے درخشان است و نور لیاقت و فر ایزدی از جبههٔ شان تابان ایزد جهان آفرین این نوباوهٔ خیابان عظمت و رفعت را تا قیام لیل و نهار شادمان داراد. آمین

جناب حافظ حاجی عبد اللہ صاحب سلمه الله تعالی

حقائق آگاه معارف دستگاه حافظ کلام ربانی رموزدان اسرار یزدانی ذاکر لا اله الا الله جناب حاجی حافظ عبد اللہ صاحب سلمه ربه. فرزند دلبند جناب حاجی محمد صابر صاحب مرحوم است از انوار قرآن شریف خانهٔ دل نور علی نور است و از اذکار الهی و وظائف شبانه روزی کاشانهٔ سینه معمور و از فنون ضروری و علوم لابدی بهره ور و ذکر الله و یاد قادر مطلق در خلوت و جلوت همنشین شام و سحر پیش ازین روزگار پیشه بوده و در دفاتر انگریزی بر عهده های گوناگون متمکن بوده جوهر لیاقت خداداد را بر دشخوار پسندان باریک بین فرانموده و کارهائے متعلقه را به کمال حزم و هوشیاری انجام فرمود اکنون از چند سال تکیه بر رزاق برحق کرده باب ملاقات ارباب دنیا بر خود بسته و کاسهٔ حرص و آز از سنگ توکل و قناعت در شکسته و حنای صبر و توکل بر کف پا بسته بشیشهٔ جمله عیش و عشرت بر دیوار یکسوئی و تنهائی بشکست اکثر تلاوت قرآن شغل می ماند و زبان پاکش از شربت ذکر الله شیرین می باشد حج بیت الله و زیارت مدینهٔ منوره هم نموده و منازل سعادات ریاضات آلیه را نیکو پیموده است زنده دل خوش تقریر بلند تدبیر هست او در رسائی ذهن و ذکاوت عدیل و بی نظیر خوبی و زشتی زمانه را خوب می شناسد و آزادی را همچو سمر نضارت افزا دوست دارد.

از یمن صحبت او دل مرده زنده می شود و خاطر افسرده شگفته مے گردد نظم

عابد و زاهد و ولی خوش سیر — زنده جان و نورافشان چون قمر
دائما در یاد حق مصروف است — بر جلال ایزدی مشغوف است
سینهٔ او از جلال کبریا — نورافشان است چون شمس الضحی
نور عرفان میچکد از روے او — خوشتر آمد از فرشته خوی او

تنگری تعالی این مرد خدا رسیده را باوج مرادات دارین رسیده داراد
(خدای تعالی ۱۲)

جناب حاجی متولی محمد اسمعیل صاحب رئیس کاندله سلمه ربه

بهار بوستان تهذیب و شایستگی مترشح سحاب حسن خلقی و بایستگی رئیس رفیع الاشان ستوده خو عمیم الاحسان در هرگونه سعادات بی نظیر و بی عدیل حاجی محمد اسمعیل صاحب سلمه الله تعالے از روسای عظیم الشان و از برگزیدگان گردون نشان کاندله است و عهدهٔ متولی گری از زبان پاسبان سجاندار ایشان متسلسل می آید لمعان برومندی و انوار خوش سیرتی از لوح جبین تقدس آگینش درخشان و اختر بهروزی و کوکب شرافت و نجابت از سیمای تابش تابان خیر و خلیق دوست پرور عقده کشاے بسته کاران و حاجت روای درماندگان است و از علوم ضروری بهره ور و از دولت فنون لابدی متمتع است اتقا و ورع و اتباع شرع علاما نه دائما شیر اوست خداپرستی و راست اندیشی پیوسته دامنگیر اوست همه تن معدن افضال بے پایان و مخزن سعادات بیکران است امیر صورت فرشته سیرت نیک طینت خجسته خصلت است سیمای محبت انتمای او مطلع الانوار ستودگیهاے کونی و الهی است ذات تقدس سمات چشمهٔ بشیرین فیوضات نامتناهی است برادر خرد ایشان جناب حاجی عبد القیوم است این هم چرعه کش مصطبهٔ جملهٔ شایستگی و بایستگی هاے برادر بزرگ خود است گویا آفریدگار عالم در یک قالب دو روح دمیده و در یک کنام دو نشیمن دو هما همایون خصال نشانده است از دیدن جوش محبت این هردو برادران کمال قدرت تنگری تعالی آشکارا مے گردد و حسن جمال عروس صنائع بی همال پیدا میشود و معاملات این کوچه پاسبان را لوا و روانه می نهند و به کنه حقیقت او بیرسمائی ذهن و قاد فرامی رسند و لمعهٔ فطانت و لیاقت

از آئینۂ حال ایشان پیدا است و نور بهروزی فیروزمندی از لوح جبین آنها هویدا است
ایزد توانا این هر دو نیر تابان را ادا نما زنده دارا د — آمین

جناب حافظ محمد امیر صاحب رئیس تھانہ بھون سلمہ ربہ

ثمر خوش ذائقۂ شجر فضل و کمال نبض شناس رموز اسرار ایزدی لی همال ثنا ور دریای حقیقت و معرفت درخشان گوهر صدف شریعت و طریقت روشن ضمیر جناب حافظ محمد امیر صاحب دام اقبالکم — از رؤسای کبار و نجبای ذوی الاقتدار تھانہ بھون است از دولت علم و هنر مالا مال و در هر گونه کمال تیز دست و باکمال است در اقلیم عملیات و وظائف شاهانه کوس فرزان (بمعنی حکیم ۱۲) می نوازد و ایزد پرستی و یاد آفریدگار عالم را بر همه امورات صوری و معنوی مقدم دارد اتقا دربان درگاه اوست سیماهم فی وجوههم چاؤش فرگاه (بارگاه ۱۲) او بر مناصب پایۂ انگریزی اکثر ممتاز و سرفراز بوده بیشتر داوران وقت را همراز و دمساز بوده اکنون بسرکار رئیس کنجپوره ضلع کرنال بر عہدۂ میر منشی گری آزادانه می گذراند خوش میخورد و خوش می پوشد و خوش می زید ذات بابرکات او از نعمای غیر مترقبه است و فرتاش (جسم ۱۲) پاکش از رحمتهای الهیه است — مولوی مشتاق احمد صاحب برادر خرد ایشانست عالم و فاضل است از کثرت دیدن کتب علمیه و حکمیه عروس بصارتش دست حنا بر چشم نهاده و بیردۂ بی بصری پیش دیدۂ جهان بین فروهشته است از روشنی وجودت حافظ اطبا را تعلیم می دهد و آنچه که از دیده دیده و از گوش شنیده است همه محفوظ خاطر دارد مرد خلیق و خدا پرست است الٰهی تاکنام این کوچۂ خطر از قیل و قال خلائق معمور است و زمین و آسمان از تاب شمس و قمر پر نور این هر دو برادران را شادمان دارا د — آمین یا پروردگار

جناب سید محمد علی صاحب رئیس دہلی سلمہ ربہ

مردمک دیدۂ سعادت مندی مهر سپهر عالی حوصلگی و ارجمندی صیقل مرآت صدق و صفا گوهر بے بها محیط ذهن و ذکا جوهر تیغ شرافت و نجابت تابش برق سعادت و جودت ماهر اسرار خفی و جلی جناب سید محمد علی سلمه الله تعالی از سعادتمندان و برگزیدگان عالی تبار حضرت دهلی است علو شانش برتر از شان آسمان بلندی پایۂ عرش سایۂ او عالی تر از لامکان

این نونہال چمن سعادت کیشی دراستان نیشی ہمشیرہ زادۂ سید محمد احمد خان صاحب بہادر است
ذہن رسا و فہم فلک پیما و خرد روشن و رای صبر بین دارد و انشای زبان انگریزی بفصاحت
و بلاغت و متانت می نگارد و عروس خوش خیالی او جمالی دلفریب دارد و گل جودت و فطانت
طبعش بوی جان بخش و زندگی افزا می بخشد و درین زمان کہ سنہ ۱۸۹۲ عیسوی است در مدرسۃ العلوم
علی گڈہ تحصیل علوم میکند و بلبل و بہار گلزار علم و ہنر را سیاحت و گلگشت می نماید و از مطلع جبین
خورشید تزئینش اختر بلند حوصلگی و خوش بختی نور افشان است و از پیشانی قمر تنویرش الہام
خوش سلیقگی و بیدار درونی تابان ایزد توانا این دُر بے بہا اکلیل لیاقت و شرافت را و الحما
بر کلاہ اعزاز و امتیاز شادمان دارا د بحرمت النبی و آلہ الامجاد نظم

زہے نام نامی محمد علی
بود آشکارا خفی و جلی

بہار گلستان علم و ہنر
ہمہ خوش خصال و ہمہ خوش سیر

ضیای جہانتاب افضال او
رسیدہ است تا عرش ای نیکخو

زہی ذات او بحر صدق و صفا
کف او ہمہ موج جود و سخا

جبینش زہے مطلع مہر علم
دل پاک او معدن لعل حلم

ہمہ خندہ طبع و ہمہ خندہ رو
شناسای ستہ کلوا و اشربوا

جناب حضرت حاجی مولوی فیض الحسن صاحب سہارنپوری سلمہ ربہ

افضل العلما و اکمل الفضلا آفتاب آسمان فضل و کمال برگزیدۂ درگاہ ایزد لایزال شمع شبستان حکمت
و فضیلت چراغ ایوان طریقت و شریعت رازدان عالم نو و کہن جناب مولوی محمد فیض الحسن صاحب
سلمہ اللہ تعالے از علماے کبار و حکماے نامدار سہارنپور سراپا نور ہست خزینۂ جمیع علوم صوری
و معنوی و منطق و فلسفہ و حکمت از فرنگا (درگاہ) مولوی فضل حق صاحب نور اللہ مرقدہ اندوختہ
و چراغ نور افزای عالم علم طب از طبیبان حاذق دہلی و برکاشانۂ ذات ملکی صفات خود افروختہ
جمیع علوم بر زبان از بر است حاجت دیدن و مطالعہ ندارد و طلبای جید ذہن فہم را تکلف
تعلیم میفرماید امام العلما و رئیس الحکما و مقتدای شعر است و در علم ادب کمالی دارد و عروس
خوش فکری و خوش بیانی او دلربا جمالی در عربی و فارسی دارد و شعر رشک دہ استادان جال

دستانبوق میگوید تا اینده م کسی سخن هم پایه او نگفته و مثل او در سخن نرالقسی در سلک بیان نسفته
اگر در نیولا بو ای اتالا غیزی برافرازد بجا ست که کوس هم چو من دیگری نیست در نواز د درواست
و درین زمان که ماه ستمبر ۱۸۹۵ ع است درلاهور بر عهدۂ پرو فیسری ممتاز و در همه عالم معزز
و سر فراز است با وجود گونا گون علم و هنر عزوری و تجتری ندارد و مزاح و خوش طبع و
شیرین گفتار است و حقیقت درین وقت یکے از اولیاے کبار است عبادت و ایزد پرستی را
پنهان از نظر خلق الله میکند و کسی را مجال نیست که از اوقات شریفش آگهی کماهی یابد گکم
گاہے تذکرہ هم آید در ضحاک و مذاق اندار و بهر حال محامد او بیشمار است و تصانیف پاکش
زیاده از حیطۂ گفتار اکثر خود را در لباس انکسار و اخفا ملبوس دارد و از یاد ایزد بیچون
در گوشۂ تنهائی مانوس ذات با برکاتش از نعمای ایزدی است و از رحمت آسمانی و کرم الهی است
الله تعالے این منبع فیض اتم را دا ئما زنده و سلامت و با کرامت دارا د بحرمت النبی و آله الامجاد

جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب رئیس امروهه سلمه ربه

زنگ زدای تیغ شرافت و نجابت صیقل مرآت صفوت و شریعت فرد کاسدیده فضل و کمال
موج دریای اوج اقبال برگزیده درگاه غوث الثقلین جناب مولوی محمد مشتاق حسین صاحب
سلمه الله تعالی از اعظم روسائی و اشرف نجبائی امروهه است چهرۂ ذات اقدس هماتش
از گلگونۂ علوم دینی و دنیوی و زیرکی و هوشمندی رشک افزای تختۂ ریاحین و گل و جبین
کرامت تزئینش از غنچۂ صداقت و حذاقت علیاقت ظاهری و باطنی خوشنما تر از موج گل آفتابے
نظم و نسق مهمات دنیوی و امورات روزمرہ خیاط ازل برقامت پاکش قطع فرموده و کسوت
آئین دانی و لباس برنهادخوانی کارکنان قضا و قدر برای تن نازنینش مهیا کرده و آئینۂ
سینۂ بے کینۂ او از زنگ حب دنیا پاک و صفا است و صفحۂ دل کرامت منزلش از گرد و تمطرق
این وسوسه گاه صاف تر از رخ گل ریحان نازک او دست زنگ هر مضامینش به نگی نشا دا
دارد و رنگینی و خوش بیانی و دل ربائی عبارتش دلهاے سامعین را می عنباند از عرصه دراز
بر مهنائی شفقت و عنایت مربیانه حضرت جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله
منازل دشوار گذار عهده ها ے گونا گون و خدمات بو قلمون از پای همت و قدم لیاقت

وصفهای لیاقت علمی فرموده و گرم و سرد زمانه و زمانیان را بنظر احسن گلگشت نموده [illegible]
در سرکار نظام حیدرآباد به رتبۂ داوران عالیشان منسلک است و در انصرام مهمات دنیوی
سراپا منهمک است و در انتظام مالی و ملکی شب و روز مصروف و به جمال مخدرۂ عشق ایزدی هم
بجان و دل مشغوف است طبع همایونش از بس دوست پرور و غریب نواز است و نظر مبارکش
گره کشود کار بستۂ کاران هیچ و پیدۂ عشاق برحسن گلرخان و دعا باز آید و توانا این دریای
جود و احسان را همیشه روان و جاری داراد آمین یا رب العالمین بیت ندیدیم چو او منشی خوش قلم
بتحریر و تقریر جادو رقم

جناب مولوی شیخ فدای حسین صاحب سلمه الله تعالی

زنگ زدای تیغ سخن صیقل آیینۂ هر گونه علم و فن فضیلت پناه حکمت دستگاه عاشق زار
کردگار عالم عالی طبع ستوده وضع همه تن مکرم و مفخم برگزیده [illegible] جناب منشی و مولوی
فدای حسین صاحب فدا تخلص سلمه الله تعالی قدیم باشنده از گرامی روسای و اشراف
نجبای قصبه دبائی ضلع بلندشهر است به سبب کشش آب و دانه که گران کشش است از جانب تقدیر
در علی گڈھ توطن ورزید و اصل وطن را خیرباد گفت در فن سخن سرائی و شعر گوئی کمال بلیغ دارند
و در گروه شعرای نامدار کرامت بلیغ اند قرتاش همایون اورا افصح الفصحا و ابلغ البلغا باید سرائید
و سخن تصوف آمیزش را حرز جان باید گردانید سکۂ سخن از نام نامی او بلندی یافته و آفتاب
جهانتاب سخن دانی و شعرفهمی از نور فیضش بر روی عالم تافته است فصاحت یکی از غاشیه برداران
درگاه اوست و بلاغت از حاشیه بوسان ملازمت فلک پایگاه اوست سخن از فیض صحبت او لباس
متانت پوشید و دریای سلاست در چمنستان سخن سرائی از همین توجهش بجوشید دو دیوان جادو بیان
دارند و هر دو نسخه طیلسان طبع بر دوش کشیده بدست شائقین موجود اند از مدت قرار
از زمانه دراز بر عهدۂ وکالت دیوانی متمکن بودند اکنون که سیلاب پیری از هر سو ارک زندگی را
فراگرفت از بیم این سیلاب طوفان نما حنای توکل و قناعت برکف پا مالید و دست طلب را
در آستین یکسوئی کشید اکنون در گوشۂ تنهائی ایزد پرستی و خدا جوئی را شیوۂ خود ساخته سجاده آرای
زهد و تقوی نشسته [illegible] و رفت مردمان بر خود و بسته چهار فرزند و دو دختر هم دارند

احسان الحق صاحب سلمہ ربہ کہ منشی بی نظیر و مرد شایستہ و خوش تقریر است با همین ملاقات ولی دارد و پسر کلان منشی اشفاق احمد صاحب نیز با همی شناسد و مراتب حسن تهذیب و اخلاق بتقدیم میرساند مولوی فدای حسین صاحب با این گدای بی نوا محبت و مودت بزرگانه دارند و از اخلاق کریمانه پیش می آیند ایزد توانا او شان را و اکثر اسلامت با کرامت دارد و آمین یا رب العالمین قطعه

روی پاکش جان فزاتر از چمن	ذات پاکش گلستان از سخن
صحبتش چون صحبت اقطاب است	در سرشتش مایۂ آداب است
بر زبانش نام احمد یا خدا است	یا علی ذکرش بود یا مرتضیٰ است (کرم اللہ وجہہ)
جز ازین دیگر نمی گویم سخن	و همتش گردد ازو جمله حسن ۱۲

جناب محمد سعید خان صاحب سلمہ ربہ

زبدۂ خوانین عالی شان اسوۂ نجبای گردون نشان فلک اقتدار ملک وقار تاج فرق خلت ولا سراج ایوان صدق و صفا صاف سینہ شفاف تر از آبگینہ گوهر دریاے تقدس و عرفان جناب منشی محمد سعید خان صاحب دام محبتہ از شرفای عظام و رؤسای کرام قصبۂ نجیب آباد ضلع بجنور است حالا بسبب کشش آب و دانہ گلزمین مراد آباد را از یمن قدوم میمنت لزوم خود شرف توطن بخشیده و از انوار فیوضات عرفانی مراد آبادیان را معزز و مفخر گردانیده فرایش کرامت آیاتش از بس مغتنمات است ذات لطافت سماتش سرمایۂ محبت و ملعت و افزونی مسرت و حیات است و روشن صفت امیر سیرت نیک خلق خنده رو است و معرفت یزدانی طریقت حقانی را دل فزا موج ابحر است آفریدگار عالم او را پاک طینت ستوده خصلت آفریده و فرق همایونش را از اکلیل سعادات کونین و آلهی افتخار بے و اعزاز بے بخشیده آخون محمد بشیر خان والد بزرگوارش از موضع زیده کر دیے ست در سواد پشاور به سرزمین هندوستان جلوه افروز شده در نجیب آباد سکونت ورزیده و پیش امام مسجد نواب نجیب خان مرحوم بوده بیاد ایزد بے همتا مشغول گردید محمد سعید خان صاحب از جرگۂ ابا خیل است و روانی طبعش جانب تصوف بمیل است همہ تن پاک سینہ برگزیده طینت ستوده سیرت خوش تقریر جهاندیده و گرم و سرد زمانہ چشیده است از رهنمائی لیاقت و روشنی دیانت و امانت خداداد خود بر عهده هائے بیگم صاحبہ گوهر فزا انگریزی

مدتها معززانه گذرانیده و از غایت زیرکی و خردسگالی در چشم داوران فرهنگ‌آسا جای اقامت
ورزید اکنون بسبب کهنه‌سالی و فرط شیب از سرکار انگریزی پنشن می‌یابد و بر عهدهٔ میر عمارت
مدرسة العلوم علی‌گڈه بتوجه مربیانه جناب مولوی سید احمد خان صاحب بهادر و عنایت بزرگانه
حضرت مولوی سمیع الله خان بهادر امیرانه می‌گذراند و جمله کار و بار عمارت مدرسة العلوم
از واد دید و نظم و نسق او به انجام می‌رسد و گشود هر عقده از انامل فیض تدبیرش شاکلش میشود
بهرحال گل اخلاق را او بوی مشام افروز است و بوستان تهذیب را بهاری زندگی افزا
و انبساط اندوز است و ستار خوش گفتاری و گزیده کرداری از خلعت خانهٔ خدای جهان آفرین
بر سرش نهاده و ابواب خنده‌روئی و فراخ‌حوصلگی از دربار میر ازل برای او گشاده است خدای جهان از
محمد سعید خان صاحب را دائما شادمان داراد آمین

جناب منشی ذوالفقار خان صاحب سلمه ربه

عطار در رقم همایون شیم دیانت پناه امانت دستگاه سرمایهٔ اخلاق بی‌پایان جناب منشی
ذوالفقار خان صاحب سلمه الله تعالی از شرفای کبار و رؤسای ذی اقتدار بنارس است
قدیم باشندهٔ اله‌آباد جنت بنیاد هستند از غدر ۱۸۵۷ عیسوی که تاریخش مرگ سرخ هم باید گفت (یعنی قتل عام را)
بود و باش در بنارس اختیار کرده روزگار پیشه‌اند و شیر غرین این خوش فضا بیشه در حساب
مالی و ملکی ملائک آفرین جود و کمالی مرحبا خواه دارند و بزبان دانی داوران وقت هم مهارتے
و سوادی حسب کشود کامی داوند و الد ماجد این بزرگ منش در صغر سنی گذاشته داعی اجل را
لبیک گفت و گوهر هستی را در سلک فنا در عین شباب و برنائی سُفت این سرمایهٔ دانش و
بینش از نیروی بازوی خود و نیز از غایت هوشمندی و زیرکی مادر مهربان خود علوم ضروری
و فنون لابدی حاصل فرمود و آزمایی همت و زور بازو راه هر لقهٔ طفلی و خردسالی را دلیرانه
طی نمود اکنون از چند سال بزمرهٔ تیکمیان چابک دست در سرکار گردون اقتدار حضرت
مولوی سید احمد خان صاحب بهادر دام اقباله بر عهدهٔ صدر منشی مدرسة العلوم علی‌گڈه
ممتاز است و بر کرسی دیانت و امانت سرفراز خیاط ازل کسوت متانت و دیانت و حسن اخلاق
و هرگونه شایستگی و نجابتگی و صاف طینتی را بر قامت زیبای او قطع نموده و کلاه شرافت

و نجابت و انکسار و خرّم اندیشی و نیکو سگالی آفریدگار عالم برای فرق مبارک او آفریده
انسان صورت فرشته خو نقد طاعت اقطاب و ابدالست این گزارندگار بلاس درویش خاکنشین امیدوار
بنظر کرم کبریائی می نگرد و بیش از دعاگویان جان نثار درگاه خود می داند ایزد جهاندار بجان آفرین
این گوهر دریای علم و حیا را در انتها کامرانی ارزانی دارد آمین یارب العباد قطعه

ادیب خوش قلم منشی و ذو اقتدار	دیانت پناه و امانت شعار
ندیدم چو او منشی هوشمند	سراپا همه نیک و لیس ارجمند
ز رویش عیان نور شایستگی	ز خویش عیان نشان بایستگی
چو گلزار طبعش همه پاک و صاف	نه کرد است آگاه وعده خلاف

جناب مولوی ابو الحسن صاحب بدایونی سلمه ربه

جوش صهبای خم علم و شهنیر خروش دریای کمالات عالی قدر درخشان گوهر صدف شرافت و صداقت
جوهر تیغ نجابت و متانت نیر جهانتاب آسمان علم و فضل رموز شناس اسرار ابد و ازل شاداب طبع
چون صفحه گلزار چمن جناب ماسٹر ابو الحسن سلمه الله تعالی از رکوسای نامدار و شرفای ذی اقتدار
قصبه بدایون است خاندان علیا شان از رئیس شریف و بمایون است سلسله نسب او با محمد ابن
حضرت ابو بکر الصدیق میرسد اوصاف ذاتی و صفاتی او غایتی و نهایتی ندارد در رموز هر گونه
علوم و فنون را نیکو میداند از نامیه علوم و فنون و ادب انگریزی بالامال و در فن شعر فهمی و عروض دانی
صاحب کمال است و لوازم تهذیب و شایستگی را باندازه نیکو تقدیم میرساند و مراسم اخلاق
و حسن شعاری را بعز رگانه بجا می آرد و در علم و بردباری گوی سبقت از هم عصران و هم چشمان ربوده
و لباس انکساری را که حلیه دانشوران است بر تن خود درست کرده با این دست بهای کسراستگی
و زولیدگی هم شناسائی دارند و یکی از خیر خواهان خود میدانند تا هفت سال در مدرسة العلوم علیگڈھ
بر عهده مدرسی انگریزی مامور ماندند حالا از یکم ستمبر ۱۸۹۶ع بمشیرگی جناب آنریبل
سید محمد محمود خان صاحب جج ہائی کورٹ بر عهده منصرمی صدر بسر فراز شده نهایت حوصله ایزد جلشانه این
نوجوان صالح را سلامت با کرامت داشته بمناصب مناسب مرسانا دامین قطعه

خوش زبان و خوش بیان و خوش نثار	ز همه عصر [illegible] کمال

علم او بحریست هردم موج زن	نام نامی او ست حضرت بو الحسن
چهرهٔ او مطلع صدق و صفا	ذات پاکش هست کان اتقا

جناب منشی دوست علی صاحب مرحوم ساکن کاندهله

نگارندهٔ رقوم فضل و کمال دانندهٔ رموز دفاتر آمانی و آمال فرد نگار دیوان آفرینش شناسندهٔ اندازهٔ دانش و بینش نیک خصلت ستوده طینت آگاه از رموز خفی و جلی جناب منشی دوست علی نور الله مرقده از باشندگان قدیم کاندهله بوده است در فن حساب دانی چه مالی و چه ملکی ملکهٔ وافر داشت و جمله حسابات را صحیح می نگاشت و از دولت حج بیت الله متمتع بود و در راه یاد خدا و ایزدی پرستش از بس متورع آدم دینی و متواضع و خوش خلق و خوش تقریر بوده است و عقود از رشتهٔ امید بسیار بسته کاران از نامل عطا وجود کشوده بیشتر زر و اشیای رنگارنگ برای معموری خانهٔ زندگی دوم می داد و بار احسان بر دوش مفلوکان و بسته کاران بخوشدلی می نهاد تتمهٔ زندگی بر عهدهٔ منشی گری بسرکار انگریزی در فیروز پور پنجاب گذرانید همانجا بعالم کبر سنی بمرض اسهال قفس عنصری را از طائر روح خالی گردانید زادگاه کاندهله و خوابگاه وایسین فیروز پور است دو فرزند ازیادگار اوست یکی حافظ عبد العزیز که در حسن اخلاق یکتا و در آزاد منشی و خلیع العذاری بی همتا است دیگر سیلے احسان الحق روشناس عالم است این نوباوه هم چمنستان خوش همتی و فراخ حوصلگی را نیکو رنگ و بوی و کشت زار جود و سخا را خوشگوار آبجوی است ایزد جهان آفرین این هر دو برادران را دائما زنده و تندرست و کامران داراد

بحرمت النون والصاد

جناب میان جیو نور محمد صاحب جهنجهانوی نور الله مرقده

حقائق آگاه معارف دستگاه کرسی نشین اوج طریقت لآلی ابدار موج معرفت بهار خوش فضا بوستان شریعت غواص دریای لطافت حقیقت عاشق جمال الله الصمد جناب میانجیو نور محمد صاحب نور الله مضجعه از مشائخ کبار و اولیای کامگار حضرت جهنجهانه است و از زده شیخ زادگان آنجا است خانه توکل بکاف یا بالیده و خرقهٔ قناعت و تحمل بر دوش کشیده همه عمر مانند لعل بے بها در زاویهٔ کان خفا از همه یکسو مانده و مرکب ایزد پرستی و خداشناسی در میدان صداقت

و عبادت ورانیده بر اسرار تصوف و درویشی قادر و از رموز تزکیهٔ باطنی نیکو باخبر بود و در پردهٔ
سیاه رنگ شب با معبود حقیقی خود همراز ماندی و در گوشهٔ تنهائی با درد و دود دمساز و از نیروے
نور تندشاد و روشنی مراقبهٔ خداداد بر سوال مسائل سلب پرده قبل از پرسیدن جواب شافی گفتی گوهر
تعلیم اندرونی و قلبی را در سلک دلهای طالبان از ثقب نظر نور اسفتی همه زمانه هستی در یک حجرهٔ
تنگ و تاریک به ایزدی پرستش گذرانیده دگاهے دست از و حرص پیش کسی ارباب دول دراز
نکردانید از گرامی مریدان این دریای معرفت جناب حاجی امداد الله صاحب سلمه ربه و جناب
حافظ ضامن صاحب مرحوم بوده اند شعاع فیض این هر دو بزرگان مانند ضیای آفتاب جهانتاب بر اکناف
و به اطراف جهان رسیده و گروها گروه مردم از جوش فیض ایشان ارباب کشف و صاحب
فرتاب گردیده تخمیناً در سنه ۱۲۵۹ یکهزار و دوصد و پنجاه و نه دلق زندگی از سجادهٔ هستی ازین کوچهٔ خطر
برداشته بفردوس برین بردند و گوهر جان را به صیرفیان قضا و قدر سپردند زادگاه و آرامگاه ایشان
او جهانه است ایزد جلشانه ببرکت روح این حضرت ما را هم به بخشد – آمین

جناب حاجی مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم نانوتوی

شیر بیشهٔ فضل و کمال بوی دلاویز گلزار عشق ایزد ذوالجلال شمع شبستان طریقت و شریعت
مهر سپهر حقیقت و معرفت عالم کامل و در جود و سخا رشک حاتم جناب حضرت مولوی محمد قاسم صاحب
نور الله مرقده از گزیدهٔ علماء سنجیدهٔ فضلاء قصبهٔ نانوته بوده است و منازل علوم گوناگون
و نشیب و فراز رموز فنون بوقلمون بقدوم همت و نیروی فرتاب خداداد نیکو پیموده بود او را
کان علوم و مخزن فنون باید گفت آنچه در توصیف او منشی اندیشه برنگارد بجا است و هر قدر که
تعریفش رسانیده آید بیجا است بر اسرار تصوف و صفای باطنی از فیض روحانی حاجی امداد الله صاحب
عبور وافر داشت و در میدان ورع و تقوی لوای انا لاغیری می افراشت تابش ذهن رسایش
درخشان تر از برق خاطف بود و تقریر دلپذیرش هرگونه مشکلات علمی و حکمی را کاشف آنچه
را به همه عمر دیده و شنیده بود همه محفوظ خاطر بود و سینهٔ او را نمونهٔ لوح محفوظ باید گفت و لآلی آبدار
اندرز و نصیحتش را در رشتهٔ جان باید سفت از بس شیرین کلام و عذب البیان بود گوی سبقت
از همه علمای موجودهٔ زمان بر بوده بتاریخ پنجم جمادی الاول سنه ۱۲۹۷ یکهزار و دوصد و نود و هفت هجری

زنها و افغان و خیران خود میرفتند و از جهد خود بخانه می آمدند از گذشتن شان من هم دل دونیم دارم

جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم جھنجھانوی

عامل باعمل و بے همتا در تقدس و علم و فضل آسمان شجاعت را تابان کوکب مخزن اخلاق و دریا بزرگی وادب پاک از گروه کبر و منی جناب شیخ عبد الغنی صاحب مرحوم از آگاه دلان و هوشیاران دوران جھنجھانه بود و لطائف و عملیات را نیکو می دانست حاکم و فرازمان بیشتر تنها باشند و هست بہمہ عمر در ملازمت محکمۂ فوجداری گذرانید و گاهی شیرینی ناجائز تا لب نرسانید از غایت تقدم و احتیاط مستحق پنشن گردید و زر پنشن از خزانۂ سرکار مے یافت در ان چراغ زندگی می یافت و ذکر الله غذائے روح او بود بے ذکر الله حال او چون فاقه کشان زار و مضمحل مے شد آتش لیتعطرا هر دم ملتهب و مشتعل عاشق صادق خدا و رسول بود تا دم واپسین دانه های تسبیح را بفر سود موج دریای حلم و اخلاق و درخشان گوهر صدف محبت و وفاق بود اکنون سه سال است رہگرائے فانات جاوید شد دو پسر هم داشت یکی مسمی منشی عبد العزیز که از پس هر دلیعبق خلیق خدا ترس و حاجی بیت الله و انام خوش خویان و آگاه دلان بود و پس از پانزده روز از گذشتن پدر خود راهی جنت الماوی گردید دوم فرزند حافظ سیف الرحمان که قرآن خوب میخواند مرد درویش صفت وارسته طبع بود و پس از شش ماه از پدر و برادر جان بجان آفرین سپرد اینک خانه شان از هر دوان خالی است انا لله و انا الیه راجعون شیخ عبد الغنی صاحب برادر خرد مولوی عبد الرزاق بودند

تقریظات

این تقریظ بر کلیات اردو مصنفه خود رنگ قسطیب ریخته

همایون کلید ناطقه قفل کشا در گنجینه ستایش و نیایش داور داد گر جهان آفرینی بدست خزینه دار اندیشه عرش سیر لامکان پیماست که در خزینۂ قدرت او رنگا رنگ جواهر و اهر صنعات خرد افزا و گوناگون گوهر روشن موجودات دانش افروز پنهان و پوشیده است و در دریای آفرینش بوقلمون امواج شگفت خیز و حیرت آگین می خیزد و انواع انواع لآلی بی بها آفتاب تاب قدرت او چراغ پیدائی در بزم اختراع و ابداع می افروزد جمله امواج عمان قدرتش موجی ست

تعجب انتما خلقت انسان که بر همگی موجودات و تمامی کائنات بزرگی و سربلندی دارد و ترددٔ
انسان را لباس شرف شگفت، وه از نطق و سخن بخشیده است و در پردهٔ سخن سازهای خوش آینده
و دل ربا بینده زخمه زن و مانیده است و در بهرهٔ سخن نواهای خوش و صداهای دلکش نهاده که
هر نواز زره حسب تیز و ترقی فکر و اندیشهٔ آسمان پیروازی و نشیده تیز ید و نغمه موافق توانائی فهم و
ادراک خویش می سراید و تیز بین سخن فرستادهٔ پاک جوهر خود سرمایهٔ فصاحت و بلاغت و متاع
گران بها آراسته و حلاوت به آن درجه داد که هر گه سخن معتوده او بشنید زبان ناطقهٔ او
گویا بکلمهٔ توحید گردید و رشتهٔ زنار کفر و الحاد را از گردن جان پاره پاره ساخت و سنگین معبودان خود را
در چاه نسیان انداخت و خالق اکبر را به بانگ بلند الله اکبر یاد کرد و خانهٔ اسلام را از شمع
ایمان منور و درخشان فرمود خدارا هزاران هزار سجود و بر نعمت خوش بی مر و بی حساب درود است
اما بعد پوشیده و پنهان مباد که در عمان سخن جوشش های فراوان و تلاطم بیکران هست هر قدر که
درین دریای ناپیدا کنار با غوص زنند بیان قدر گوهر آبدار مضامین بدامن آرزو فراهم آید
در میزان اندیشه و ترازوی سنگ آلش نیکو سنجیده ام و از چشم فرد باریک و دانش دور اندیش
بار ها دیده ام که در بحر طبائع سخن سنجان معنی آفرین امواج گوناگون پیوسته سر می زنند
و از روانی فکر رنگارنگ جلوهٔ ظهور می نمایند و از رگ اندیشه خون روان می چکانند کسی
زر سخن را در گره متانت مستحکم بسته و ترتیبها را ارباب سخن نور بهان سیر ساند و شخصی متاع بی بها
سخن را در کیسهٔ کنایه و تشبیه بند کرده خیابان باغ الضمیر را از ترشحات سحاب خوض و فکر
شادابی می بخشد کسی به نعرهٔ عاشقانه دود درون را از بوتهٔ سینه و کانون دل بیرون آرد و گروهی
در تار ناز معشوقان و غمزهٔ گلعذاران نغمهٔ دلکش و نشید و رد آفرین میکشند و بعض کسانند که
زیبا چهرهٔ عروس سخن را از غازهٔ سادگی و حلیهٔ بی تکلفی آراسته حسن افروز دارند غرضکه هر مخصوص
طرز گزارش سخن خود جداگانه دارد و بر پایهٔ مرکب و از یک غبار این منزل دشوار گذار در راه
مزلق رسیده نمی پاید و این عقدهٔ سخت را از یک ناخن و کار کسی گشاید از ینجاست که این هیچمیرز
گلیم پوش خاک نشین عبد الرحمن حیرت جهنجهانوی قفل دکان سخن خود را طرز و آئین بزرگان
این فن و بزرگ دستر پر اده پیمایان اقلیم سخن در بازار معانی سخنجان بلند لیبیج و در سلسلهٔ عالی ظرفان

نمزیده انشیج نه کشوده و در آد نمایش و نام جوئی را از پا می آید و طمع نه پیموده و نه گاهی سخن را
کاسهٔ گدائی و کشکول لقمه چینی کرده و نه بامید کسے نوع منفعت و بهبودگی این بساط پاک و خوش رنگ را
در سوق سخن آفرینان عالی دماغ گسترده بلکه هر آبگینه خون آلود از لب زخم دلم بر آمد بهمان
کسوت سادگی و لباس بے تکلفی در دلق تحریر بستم و هر نالهٔ دردناک جهان سوز گداز تنور سینه
بے کینهٔ ما بر خاست فوراً او را خلعت نظم ساده پوشانیدم گاهی دست گدائی در بهار استعاره
درگاه ۱۲
و درگاه تشبیه و کنایه دراز نکردم نه و جبین نیاز بر آستانهٔ دقائق معانی و صنائع بدائع سودم
پیوسته دوروں در جوش دیگ طبع را در پردهٔ سخن آشکار گفتم و راز الم هر کسی را به بهانهٔ شعر سرائی
بمعنی اشک ۱۲
هر گشت زار بیان فرو ریختم دائما خوش آمد خاطر زخم خوردهٔ خود را ملحوظ داشتم و حرفی خلاف طبع زار خود
به پیرایهٔ تصنع نه نگاشتم هر مصرع آه دردناک ماست و هر شعر نالهٔ جانگداز حسرت انتها هست هر نقطه
اشک دیدهٔ حرمان و داغ سینهٔ سوزان است و هر کلمه پارهٔ سوختهٔ از دل بریان است از ینمعنی
بهیچ من آن نبود که این سخن ساده و کلام آتشین و آه حزین را در رشتهٔ فراهمی کشیده و شرف انسلاک
زهم و آئین هذیان مجنونانه را از نهانخانهٔ خفا بر آورده در بزم صورت انجمن ظهور رونمایش نمایم
و خود را در جرگهٔ سخن سرایان بیدار درون و روشن دلان تقدس مشحون بشمارم اما حسب ارشاد
والانهاد جناب ملائک مآب برادر صاحب گرامی شان مولوی محمد اکبر صاحب سلمه الله تعالی
که باغ شایستگی را بهار و گلزار ستودگی را نضارت و بشاشت آثار و چراغ علم و حلم را نور جهان افروز
و دبستان زهد و تقوی را مرشد و رهنما ادب آموز و آسمان فضل و کمال را خورشید جهانتاب و دریاے
ناپیداکنار علم و هنر را لآلی خوش آب اند همه مسودات را که پاره پاره و پریشان همچو حواس مجنونان
در زوایاے پریشانی و طاق ابتری افتاده بودند و در سفاین دیرینه و بر قرطاس پارینه پریشان
و خراب نگاشته نهاده بودند بهزار تجسس و تفحص جسته فراهم کردم ـ برادران روحانی را که مراد
از نظم ماست در انجمن جمعیت و فراهمی نشانده پیوند یگانگت و انضباط مرافقت از رشتهٔ ارتباط
و اتحاد دادم جناب ممدوح که کالبد علم و دانش را مانند روح اند از تن زدن و اباکردن ما
دست استبداد در دامن آزادی و خلیع العذاری ما زده ارشاد کردند که نمیدانی ایزد جهان آفرین
در تن سخن روان فرح دمیده و جان فر و بار آسمانی داده سخنیکه از پردهٔ دل می خیزد و معجزه

والهام یزدانی و اشکارا پرتو آسمانی است آزا اثر سخن دل مرده جام آب گلرنگ زندگی نوشد
وازجوش گرمی غذا داد او قالب افسرده خلعت حیات جاوید پوشد فصاحت سخن و بلاغت کلام
آئینۂ دل را صیقل نماید و ملاحت و حلاوت تقریر باغ خزان رسیده انبساط را همچو باد بهاری
شگفاند و سبزۂ خرمی و مسرت در چمنستان سینه سرو یاند اگرچه بعض دانش پژوهان گریز خیال
این زمان ساز سخن سرودن را تشبیه به درودن شجر آبرو واده اند و سخن آفریدن را سوختن
در آتش حرمان و بدبختی پنداشته اند و سخن شناسان معانی جو را بزمرۂ گنا سان می شمارند
وانگشت اعتراض و زبون گوئی بر جبر اندنگاشته آنها میگذارند نظر برین پاوه سرائی نباید انداخت
بلکه عنان شبدیز توجه دلی را در میدان فراهمی کلیات مصطوف باید ساخت چراکه عروس مضامین
مدتها در حجلۂ سینه مانند نور جان آسوده اند و در مهد دل همچو فرزندان شیرخوار غنوده اند اکنون
از یاوری خامۂ جادو نگار از پردۂ دل بیرون خرامیده بسان سبزۂ بهار در گلشن ظهور بشیوع
دمیده اند کلام را فرزندان روحانی گفته اند و سرمایۂ خرمی روح و روان ورزیده اند آین عزیز
فرزندان را که از خون دل پرورده و از نور جان برومندی بخشیده از اوج حرمت فرو آورده
در گو ذلت انداختن و در بوتۂ فراموشی و کانون نسیان گداختن آئین هوشمندی نیست سخن گفتن را
از طاق حافظه فرو انداختن گوهر از دریا برآورده را در خاک ناکامی باز نهفتن است طفلان ابنا
در دبستان فرزانگی نه سپارند و چندی در بزم همچشمان نه گذارند چراغ بلند نامی فروغی نیابد
بهرحال چون دیدم که برادران باغ بقای جاوید مارا بهار می خواهند و یاد این روسیاه را
بر صفحۂ روزگار نقش کردن آرزو دارند و بر حسن و قبح کلام نظر نمی اندازند ناچار همه رطب
و یابس سخن خود را هرچه بدست آمد در شیرازۂ فراهمی پیوند دادم و گزیده ارمغان برای
یاران و غمگساران و ستوده نور بان بر آخر سندی خاطر همدردان تقسمه درون می گذارم و نگی بود و ستی
خود را بجان آفرین همی سپارم اگر از سخن در دآگین ما لذتی و فرحتی یابند بدعای خیر یاد فرمایند
ورنه این درویش سینه ریش را بر حال ما بگذارند. یارب هر نوائیکه از گلوی ما می آید
و صدائیکه از پردۂ حنجرۂ و حنیز دهمه از مضراب فرمان تست حرفیکه از نهانخانۂ سینه براه کام لب
بر تار بیان زخمه زن است همه آموخته و تعلیم دادۂ معلم حکم واجب الاذعان تست این آواز را

اگر به نغمهٔ مناجات و نعت قلب برابری لمعه از اثر خلوص و صدق ارادت دران اندازم ہیچگاه م
و بخشش و الاہی تو اگر به نوای ناله و آه دردناک از کانون جگر به کشتی همه با رضا و عشق اعلای تو
درین اوراق ہر چه نگاشته ام سراپا ز نعت مجید شمع دل است و همه که نقش بر صفحهٔ قرطاس کرده ام
همگی شمائهٔ تابان از کانون اندرونه مشتعل است درین آتش نهان اگر تابشی از نور رحمت خاطر گداز
دہی و پرتو از ضیای تپش حقیقی بخشی از جود و عنایت تو دور نیست و لین ناله ما را ... را اگر
از همه اثر فروغ جوشش جهان سوز برافروزی دور آهنین دل سوزشی از درد حقیقی رسانی
از مهر کرامت تو بعید نه یارب درین آه و ناله ما آن اثر دل افروز و نور افزا بده که هر که از
درد اندرون بخواند دلش مطلع خورشید عشق حقیقی گردد و آتش محبت و شعلهٔ یاد تو در مجمر سینه
به نهجی برافروزد که ادنی تاب او جهانی را خاکستر سازد و پیوسته تار عشق تو از نغمهٔ خلوص تقی
و راست نشابهی نوازد یارب آن درد که در جراحت دل ما نهاده مرهم تسکین او نیز در شفاخانهٔ
لطف و احسان بی پایان تست اگر اندکی به بخشی عین بنده پروری و شان کردگاری است
و اگر درد بر درد و جراحت بر جراحت بر نی پیوسته سر تسلیم در پیشگاه تو در سجود است
درگاه ۱۲
و در همه حالت رضای تو عین مقصود یارب در کلام درد آگین این خونابه نوش خمخانهٔ درد
و بلا را روشنی آن نور بنه که خانهٔ محبت را نورانی و جلوه افروز عشق حقیقی سازد و آن غبار کینه و
حسد میغ زرنگ که کاخ مودت را خاک نماید رگ کینه پژوهان را اندیشتر دشمنی افزا و حقد آفرین
سینه ۱۲
دور دار و گلستان خاطر دوستان صفوت نشان را از سنبل و ریحان اتحاد و وداد آباد و معمور دار
یارب گل اندیشهٔ یاران را از گزند خار آهو گیری و عیب جوئی محفوظ دار و غنچهٔ خاطر ہم نوایان را
از بوی مشام افروز خلوص و یکجهتی شگفته و محفوظ دار یارب درین باغ زندگی طویله که درختی
ماندیم و رنگ و بوئیکه نمودی دیدیم و در جائیکه نشاندی نشستیم و آنچه نشستی ... چشیدیم و به بلائیکه
بردی رفتیم و گوہر ہا که در بحر تعرض طبع آفریدی در سلک بیان و رشتهٔ تحریر سفتیم چون روزی
ازین باغ بشاشت افزا بیرون ببری و در گوشهٔ لحد تاریک به سپاری و گرمای روزی
از تن نازک دہی و خاک ما چنین ریزه را تا افلاک بر فشانی دران زمان از آتش جستن غم و سیرابی بده
و از بیم و ہراس پرسش کردار گران خوابیده و انین را بی خوابی مده آمین یارب العالمین

بمعنی موت ۱۲

ایاک نعبد و ایاک نستعین رب اغفر و ارحم و انت خیر الراحمین

خاتمهٔ کلیات اردو

باده پیمایان خمخانهٔ روشن بیانی و جرعه کشان میکدهٔ سخندانی را کهن عادت است که چون
کرامی جریده از نگاشتها صورت انجام بیند و بپایک خامهٔ سحرنگار از منزل دشوارگزار تحریر
و تسطیر به شارستان آرزو رسد همانا دم از فرط مستی صهبای خرمی و خورسندی آستین افشان
و وجدکنان و رقص زنان سرود سپاس توانگری تعالی جهان پیرا و نغمهٔ ستایش و نازش
ایزد بیهمتا (نام جلیل باری است) در بزم بیان می نوازند و از پایان آمدن کار چراغ شادمانی و خوشدلی
در کاخ دل برافروزند همین سان **حیرت** سوخته جان را امری صعب و کاری سخت رو نمود
و دور تر دو و شکست هوش را بر دل نازکم از خود بکشود و اعنی چون می بینم که صحبت دائمی و همنشینی قدیمی
از فرزندان روحانی بسر آمد و این عزیزان جانی که مدتها در خلوتخانهٔ سینه و مهد جان مقیم مانده
و از شیر روح و غذای روان پرورش یافته اند اکنون جدا میشوند و از انجمن حضوری دوری
می ورزند و نوای الوداع و بانگ فراق میزنند و آتش مهاجرت و نائرهٔ مفارقت
در تنور زندگی ما می افروزند چه جای شکر و سپاس است و یا موقع اندوه و هراس پایان آن
هر امر دنیوی یاد از فسانه آخر شدن داستان زندگی و باز رود گردیدن روزی کاغذ هستی هم
می دهد از اینجا پیدا است که طوریکه از دست ما این جریدهٔ هذیان لباس اختتام پوشید
روزی کتاب حیات ما نیز از دیوانخانهٔ قضا و قدر کسوت انجام و انصرام خواهد پوشید
از اختتام این کلیات **حیرت** بر شتر جگر را اندیشه بهم رسانیدن زاد و اسپین سفر دامنگیر است
و این نکتهٔ پیوسته در پهلو خلنده تر از تیر است **یارب** اکنون سپاس خاتمهٔ کلیات گوییم
و یا در دشت تشتت و تورع آخرین هستی که رو داده است مجنونانه برهنه پا پوییم چون نوای سپاس
در زمزمهٔ نیایش ایزدی بر لب رانم همو ندم آتش حرمان و شعلهٔ مفارقت در مجمر دل و به التهاب آرد
میدانم که باز دیدار این سفینه که اندوه نامهٔ ماست دیدن نخواهد بود چراکه از دیده پنهان شد
نابود شد اینهمه ارمغان برای گروه آیندگان زنده دل و نوبادی برای وابستگی گروه پیشینیان
ستوده منزل است تا دریای دل را از گران بها گوهرهای آبدار خالی گردیم و پیش یاران

وبعد روان انبار را نهادیم و راه خود گرفتیم و از بزم خرمی بیرون رفتیم یارب وقتیکه مطلع
قصیدهٔ هستی ما را نوبت بمقطع رسد و در بحران حالت ناتنی و امثال ما را هر گونه معاونت و مددگاری
ستوده فرما و در شکنجهٔ مکافات کردار و زنجیر یادداشت اعمال زشت ما مکش تا بنده گنهگاریم
تو آمرزگار و پروردگار ما باش و در هر تنگی و صعوبت تو فراخی ده و سستی ما یارب این کلمات را
از کرم عمیم خود در چشم جهان و جهانیان فیروزی و آبرو عطا کن و در پیشگاه هنرمندان
معنی پرور بهروزی ده آمین یارب العالمین

این تقریظ بر دیوان مرحومی جناب مولوی فدا حسین صاحب فدا نوشته شد

سر سخن از جلوه افروزی ستایش داور دادگر سخن آفرین مزین و ایوان نطق از روشنی
شمع نیایش فرمان فرمای اقلیم بیان روشن زهی شهنشاه آفریدگار عالم است که همه
آفریدها را از آفرینش انسان زینت و افزایش بخشید و گزیده گزیده شگفته انسان را از پیدایش
سخن سنجان والاگوهر و معانی طرازان پاک جوهر ممتاز گردانید سخن گرایان پاک سرشت را
از خزانهٔ خلق الانسان علمه البیان فرمند جاه انتما فرمود و آن نطاق وثق من البیان
بسحر اگر فکر آسمان پیما را استحکام نمود زهی ایزد بیهمتا است که در سخن اثر و در اثر درد و در درد
گدازش و سوزش نهاد و در طلسم کاری و جادو شماری وانده دل تپش بر گشاد و برای
ستائیدن او مشت خاک را چه یارا که زبان گفت و زکام سخن بیا نیم و آواز سخنی از حلقوم بیان
برآریم آنچه گوئیم و نویسیم همه آموخته و بخشیدهٔ اوست و آنچه نغمهٔ نیایش بزمزمهٔ ستایش سرائیم
همه دادهٔ و آفریدهٔ اوست و خشور پاک را از فراز بیانی و روشن کلامی سرفرازی داده موجب
آفرینش کائنات و مخزن سخن شیرین و معدن فصاحت و بلاغت جان آفرین فرمود و در ثنای پاکش
قصیده طه و یسین نازل نمود مطلع قصیدهٔ ایجاد و تکوین بنام ذات پاک اوست و مقطع ترجیع بند
اختراع و ابداع همه موجودات بر دست گوهر بیبها افت او و در قعر بحر سخن نهاده و در شمع بلاغت
و ملاحت در دست نطق پاکش داده هر قدر که در محیط سخن پا غوش زنند بها نقدر لآلی آبدار
صفت و ثنا بدست آید و چندانکه در دریاے کلام و بحر بیان شنو غوطه زنی بهم رسانند
بهمان اندازه جواهر زواهر بی پایانش در دامن بیان فرا رسد و همو ارادت بر قدر است

ودرود وطاعت بر محمد مصطفی است ودرین آوان هست توانان در بازار سخن رونق افزا افروز
بیان ترقی وبلندی کمالش از حیز گفت وشنید گذرشش بیرون سخن سنجیده آب حیاتی است که
هرکه جامی از و نوشد جاوید زندگی پوشد تریاقی است که زنگ اندوه فرسا هر که سکین زر
در کشد لذت سرور ومسرت افزا یادگاری باشد وچشمه نوشیدنی است کسی که از دیک قاشق بخورد
شمع نام آوری در ایوان این کارگاه وسوسه برافروزد باغلیست بی خزان که ریاض فردوس
(یعنی دنیا ۱۲) از رشک در پردهٔ خفا نهان وگلشنی است همیشه بهار که صرصر مخمولی وپژمانی از شادابی او در سنگها
گریزان الحمدلله که این زمان چه همایون ومبارک است وچه اکرام ایزد توانا وتبارک است
که تازه بهارستان سخن رشک افزا هزاران گلشن یعنی از دیدن دیوان بزم مولوی فدا حسین فدا
بهره اندوز از دولت فرحت وانبساط شدم واز موج مضامینش لآلی آبدار معانی
در دامن نظر دوربین فراهم کردم از صدف حروفش رنگینی گوهر فصاحت ومتانت پیدا
واز قعر عمیق عبارتش درتابان بلاغت درزانت هویدا فصاحت کنیز آستان بوس معانی اوست
بلاغت جاروب کش درگاه عرش پایگاه نکته دانی اوست بهشت برین قناعت از رنگ آمیزی
اشعارش وباغ فردوس یادگاری است از چمن بندی فکر آسمان سیر بلند رفتارش
این نگارین نامه را اگر زاهد شب زنده دار یزدان پرست صبح خیز بدست گیرد گل معرفت
وغنچهٔ حقیقت در دامن آرزو چیند واگر ملامت گو فراز بیان بر منبر وعظ وپند پیش نظر نهد
دریای اندرز گوئی ومحیط نصیحت خافقین را موج زن یابد واگر عاشقان سوخته درون
وبیدلان شکسته مشحون ورد جان سازند صورت محبوب را از آئینهٔ تحریرش آشکارا بینند
شادابی مضامینش همچو سبزهٔ باغ بهشت اعمی را نور بصر بخشد وبرجستگی عبارت وحسن لطافتش
مانند برنهاد فراز زین سیاه درونان سقیم القلب را از رشید هدایت وشعشعهٔ رشادت سوی
شارستان سعادت آرد از رشک هر شعر دلاویز حسن خیزش بیت ابروی خوبان لباس سیاه
پوشید وخال گل رخان از غایت محجوبی نقطهٔ جان افروزش در جولستان خط متواری ومنزوی
گردید آئین دیوان باغلیست مسرت افزا که از آبیاری شیرین دریا روح پرفتوح سرچشمه
دریا غلیست جهان نما که از بادهٔ هوش بخش خرد آفرین رزدان مملو ولبریز شده دیگرست

ولطیف همچو سلسبیل باغ بهشت تسکین بخش وتفسیدگی زبا و نهر بسیته عذوبت آگین مانند حوض کوثر راحت ده فرحت انتما سبحان الله زهی شان مصنف او که فرمان فرمای مملکت سخندانی وخداوند سلطنت بی زوال بلند معانی ست تخت نشین اقلیم صیانت ورزانت وتاج مالک سریر دیهیم سعادت ولیاقت وگلکش از آب بهشت بالیدگی یافته وقلمش از سحاب رحمت یزدانی بر و مندی وسنجیدگی پذیرفته طبع وقادش معنی آفرین لطافت خیز و ذهن وداغش عرش بها فراست انگیز آستان کیوان بنیاهش سجده گاه ذهن وذکا ودرگاهش کعبهٔ فهم رسا وقبلهٔ اندیشه رزانت افزا است تهذیب واخلاق پاسبان درگاه ثریا پایگاه اوست حلم وشایستگی دربان عشرت سرای فردوس دستگاه اوست وتیر فلک بسته بردار بزم معلی ست ومطرب گردون غزل خوان محفل علیا است اگر همه عمر در دریای سخن برهنمونی ملاح بیان شناوری نموده آید سفینهٔ وصف بی پایانش را بساحل آرزو نرسانم واگر تا پدر رود شدن بساط وجود این وسوسه گاه آخر فنا در محیط ناپید اکنار مدح بیکرانش پا نخوریش زنم گوهر جهانتاب حسن تعریفش در دامن تحریر نه آیم گلگرش فراز بینا دقیقه رهن وفکرش لطافت آگین سراپا مقدس کشاف غوامض وصفش کلام مبینت فرجام او مفسر آیات رموز مدحش بلندی خیال مبارک کلام اوست ابیات

ندیدم چو او شاعر نغزگو
همه نیک رو و همه نیک خو

شهنشاه اقلیم دانش وری
بملک سخن داد او سروری

سراپا همه نور چون مهر و ماه
خیالش بعرش برین برده راه

بخوانم چو او را ملک پایگاه
بجا هست گفتن فلک دستگاه

ای عبد الرحمن سراپا عصیان بیدان حسن اوصافش از بس در از و بی پایان است و فراهمی لالی مدح کماحقه که دل پسند سخن سنجان معانی طراز باشد در دامن گزارش بسا بعید و بن خود را از آب گلاب نه شوئی حرفی از وصف پاکش نگوئی تا ذخیرهٔ لیاقت وحسن استعداد و خرمن گاه ذات و وهم نرسانی بدوحهٔ کلمهٔ ستایش وتوصیف در خیابان بیان نه نشانی ستودن بزرگان فرسندان از تولید حالان وفتیله مویان خوشتر نیاید وپیمودن جام رحیق آتش رنگ مدح عالی جاهان وسخن طرازان والا گوهر از گدایان هیچ میرزاق نیکو ننماید زیاده ازین مخروش وبیجو خم باده

اندرون سینهٔ خود محبوس مرقومهٔ ۵ جولائی [illegible]

خاتمهٔ کتاب

نسیم بر شمیم ریاض گفت ستایش آفریدگار عالم و عالمیان است که از غصون خشک و زار
و ژولیده گلهاے رنگارنگ و برگ هاے سبز بصارت بخش دیده افزا رویاند و در گلها و ریاحین ها
نارنگی خرد افروز و روح خوش کن و خوشبوئے مشام افروز شگفته نماذخیره در نهد و در کاخ مشام
متاع گوناگون اندیشه و سرمایهٔ نفحات بوقلمون خیالات های فلک سیر فروغ و چراغ
دانش و بینش بویاند و در پردهٔ خیالات انسانی عروس میمنت مانوس قدرت و صنعت خود را
آشکارا جلوه افروز فرماید و جهانے را بر حسن عالم فریب این عروس فریفته و شیفته گرداند
آرایش و زیبایش این کارگاه کن فیکون منحصر بر خوبی و درستی خیالات انسانی است و از غمزه های
خیالات عالی دماغان و بیدار دلان ایوان آفرینش ربیع شمن جلوه افروز جاویدانی است
همین عروس خیال فتنه بار اشتمال است که گاهے از لمعهٔ حسن عالم فریب خود گروهی زاهدان را
آب گلرنگ محبت الٰهی به آتش خم سینه انداخته مست الست نماید و گاهے عالمی را از صهباے
جهانتاب جلال شوکت اشتمال خویش بر زیبایش و شگفتگی ذره ذره این زال سفید موی دل داده
و عاشق روی مردم فریب او سازد ستایش تنگری تعالے بے پایان است و نیایش او دیگران
از ذره تا کوه هر شئ گواه است بر کمال قدرت او ست و از کره تا عرش بلند شکوه شاهد صادق بر جلال
بر صنعت او ست خداے یکتا و بے همتا را هزاران هزار سجود است و بر فرستادهٔ پاک او
که سالار بیت الحرام است و گزیدهٔ داور و سند ارج خاص و عام از ازل تا ابد فزون تر از ذره ها
و برگها و قطرهٔ آبها درود اما بعد روسیاه سرمایهٔ معصیت و گناه عبدالرحمن جهنجهانوی
نماز سپاس می گزارد و محفل نیایش ایزدی را از شید شکرانه و می گرم میسازد اعنی از کرم و
تفضل ناز رسالهٔ سفینهٔ رحمانی از دریاهای فکر به لنگرگاه [illegible] جسته و چون این پایان پذیرش خاک نشین
بر ساحل اختتام رسید و غنچهٔ آرزو از نسیم منت و جانفشانی شبانروزی به نتیجه فیض دید
این سخن ناچیز باد امقبول طبائع برگزیدگان درگاه خود و فرباد و لباس پذیرش و پسندیدگی
زنده دلان عطا کن آمین یا رب العالمین

رقم خامهٔ شکرین شمامه‌بخش شناس بلند معانی آگاه رموز سخن‌سنجی شیوا بیان سخن‌سنج سخندان برگزیدهٔ درگاه رب المشرقین جناب مولوی منشی محمد فدای حسین فدا دام افضاله که از راه ذره‌نوازی و قدردانی این تقریظ مرحمت فرموده‌اند هذا

دشوار چه حمد لایزال است — هم نعت حبیب او محال است
ناچار غریق بی سر و پا — لبها به مدیح میکنند وا
اوصاف حمیده می‌نگارم — با محسن خود خطاب دارم
نیرنگ جدید خامه است این — تقریظ بطرز نامه است این
ای محسن حال خاکساران — ای غمزدای سوگواران
ای حضرت مهربان بنده — یا حضرت قدردان بنده
ای بحر کرم محیط اخلاق — در خلق و کرم ستوده آفاق
ای ماه منازل معانی — ای مهر سپهر نکته‌دانی
ای طوطی هند نغزگفتار — آیینهٔ انجلای افکار
ای حیرت حیرتان ماضی — هم شان جمالی در ریاضی
ناقض سخن حکیم صاحب — در طب به ابوعلی مصاحب
ای سالک منزل طریقت — سیاح جبال حقیقت
پنهان بدرون سینه داری — با کشف حق بسینه داری
سر دفتر اهل قابلیت — عنوان کتاب کاملیت
ای منتخب بیاض دانش — سرو سهی ریاض دانش
ای موجد طرز خاص معنی — منسوب به اختصاص معنی
ای جامع خلق برگزیده — موصوف خصائل حمیده

مرآت جمال خوش بیانی
حیرت دهٔ آهی و فغانی

ای صاحب نظم و نثر والا
هم پنجه به آصفی وطنهدا

تالیف نموده کتابی
در وقت فرس انتخابی

آئینهٔ صورت معانی است
یا شکل مرقع مبانی است

گویا است ولی سخن خزینه
موسوم نموده سفینه

دریای معانی متین است
یا کشتی گوهر ثمین است

این نامه صحیفهٔ هنرهاست
یا کیسه پر از زر و گهرهاست

گنج زر آگهی بگویم
یا تاج سر شهی بگویم

چون آب حیات برخوانم
شد تازه ز دیدنش روانم

حرفی چو ازین صحیفه خواندم
صد لالهٔ آگهی دماندم

از بادهٔ سخن صلائیست
از زیب شگرف غم زدائیست

دریای محیط نیک نامی ست
یا زورق بحر خوش کلامی ست

این نامه نظاره نگارست
تسکین ده جان بیقرارست

یکتا بهی چه عجیب یادگارست
از رنگ زمانه با نگارست

آرایش بزم دوستکامی ست
فهرست فن بلند نامی است

در طول چه اختصار کردی
صد مرحله در قدم نوردی

در کوزه محیط پر نمودی
صد باب بصفحه در گشودی

هر قطره ز دُرّ غُرر نمودی
از بحر سفینه پر نمودی

ای ناظم و ناثر زمانه
در طرز جدید خود یگانه

معنی بکلام در نوشتی
یا مشک بزعفران سرشتی

در وصف سخن چه حرف رانم
زد گشت وظیفهٔ زبانم

این بنده کمینهٔ جهان را
ناچیز ترین مردمان را

در زمرهٔ قابلان شمردی
با بد چه گمان نیک بردی

من شکر نوازشت چه گویم	در راه سپاس تو چه پویم
اے نام گرامیت بعالم	مانند جهان چو نام حاتم
من هم پے یادگار ایام	تاریخ نموده ام سرانجام
خوش سال شد و ستانی لفیان	از خجسته و سفینه صبیان
گر وقت سن مسیح جوئید	تا دیں بلاغتش بگوئید

تقریظ چکیدۂ کلک جواہر سلک غواص دریائے معانی آشنا ور بحر سخندانی جناب محبت مآب گزیدۂ درگاہ برحق منشی محمد احسان الحق صاحب متخلص بہ احسن سلمہ اللہ تعالےٰ کہ ازراہ مہربانی براین کتاب ارقام فرمودند نوشتہ مے آید

ہزاران ہزار شکر و سپاس خدائے عزوجل را زیباست کہ از قدرت کاملہ خود جمیع مخلوق را بیافرید و بعطای جوہر گفت و شنود انسان را اشرف المخلوقات گردانید و درود نا محدود بر جناب رسالت مآب محمد مصطفےٰ و احمد مجتبےٰ صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم را سزا است کہ بر روے مشتاقان باب ہدایت و رحمت واکرد کہ بوسیلت آن ہر کسے اگاہی آشنا تصنیفات کلام راہ خدا گردید بعد حمد و صلوٰۃ کمترین خلائق احسان الحق بخدمات حضرات سخن سنج و سخن فہم عالی طبع گزارش پرداز است کہ درینولا کتاب پُر از جواہر معانی موسوم بہ سفینۂ جمالی مصنفہ حضرت مخدومی و مکرمی قدردان عالیشان جناب استادی حکیم حافظ محمد عبدالرحمن صاحب حیرت جھنجانوی دام افضالکم نور افزای بصارتم شد تمام عبارت فصیح و مضامین بلیغ آن درکوچہ استعداد و استرشاد رہبرم نمود و بسی اگاہ تر فرمود از اول تا آخر بشوق تمام ادراک دیدم و گلہائے فیض و فوائد را برچیدم سفینۂ اول در حکایات غریب بادشاہان است و سفینۂ دوم در روایات عجیب درویشان و سفینۂ سوم مشعر تذکار بزرگان بچشم دیدہ و فقرا تبیان و صحابیان خود است سبحان اللہ کتاب نادر رقم فرمودند گویا تمام حالات نصیحت آمود ماضی و حال قابل یاد داشتن متعلمان درج سفینہ نمودہ اند این نسخہ لطیف را برائے نقل مسودہ از راہ نوازش بزرگانہ مرا سپردند چنانچہ در عین تعجیل بقلم شکستہ رقم خود نقلش برداشتم

وارادہ دارند کہ بمطبع روانہ نمایند و عام و خاص را بذریعۂ طبع مستفیض فرمایند خداوند کریم شتاب تر آرزوی ایشان برآرد و نسخۂ دلپذیر را بہ طبع درآرد و معروف جہان نماید تا کہ غریق شوند بینندہ و سیر کنندہ بہرہ ہا بر باید اگر این پارۂ عبارت بہ خاتمہ کتاب از نام کاتب الحروف بحیطۂ تحریر مطبع درآید باعث شکوری و ممنونی من از اہل مطبع ہست یارب انجامش بخیر باد بحرمت النون والصاد

	قطعۂ تاریخ	
احسن از روی آفرین فی الفور		سال گفتم سفینۂ پرفیض ۱۲۹۰

خاتمۃ الطبع

آفرینندۂ را کہ زبان در دہان آفرید حمد لا تحصی و آفریدۂ را کہ کلام معجز نظامش زبان را تقریر ایمان طلاقت بخشید سپاس و ثنا و نکتہ فہمانے را کہ متاع فصاحت و بلاغت سرمایۂ حصول اعزاز دارین می پندارند مژدۂ بہجت افزا کہ این کتاب متضمن حکایات بادشاہان و اذکار درویشان ماضی و حال کہ ہر فقرہ اش اندرزی ہست در خور آویزۂ گوش گردیدن ہوشمندان و ہر جملہ اش پندی ہست شایان پسندیدگی خرد پسندان بتجربت پر از دُرہای معانی موسوم بہ سفینۂ رحمانی و سہ سفینہ دارد ہر سفینہ اش از نکات سینہ بہ سینہ پُر و ہر نکتہ اش خوشتر از صد گنجینۂ دُر مصنفش ستودہ کردار شیوا بیان جھنجانوی نژاد حکیم عبد الرحمن المتخلص بہ حیرت آن کس ہست کہ شاہد تموج بحر طبعش ہمین سفینہ بس است ہمانا شرف جھنجھانہ از توطن ممدوح اگر بہ مثابۂ شرف جام بذات مولانا عبد الرحمن جامی بر گفتہ آید بجای خویش است بار اول بماہ جون ۱۸۷۳ء مطابق ماہ رمضان المبارک بحسن اہتمام کارکنان مطبع اودھ اخبار حسب فرمایش مصنف ممدوح حلۂ طبع در بر کشید

2990